

رامون خُتا سِنْدِر

Ramón J. Sender

مراسم یاد بود یک روستائی اهل اسپانیا

Réquiem por un Campesino
Español

ترجمه: رسول پدram

Traducción: Rassoul Pedram

به فریال، گلچین و رونیا نزهت زاده

پاکو را خود کشیش می یان (Millán) در همین کلیسا غسل تعمید داده و بر گهواره او دعای خیر خوانده بود. بعد ها که پاکو بزرگتر شد، کشیش می یان بود که مراسم عروسی او را در همین کلیسا برگزار کرد. و هم او بود، بی آنکه خودش بخواهد، پاکو را لو داد و او را تیرباران کردند. خود کشیش در صحنه اعدام و در واپسین لحظه های زندگی، بالای سر پاکو حاضر بود و آخرین وصیت های او را شنید.

حالا که یک سال از اعدام پاکو می گذرد، کشیش می یان، پشیمان از کرده خود، در دفتر کلیسا چشم به راه آمدن روستاییان نشسته است تا بیایند و او مراسمی برای آمرزش روان پاکو برگزار کند.

حوادث داستان که با الهام از رویدادهای واقعی تاریخی نوشته شده است، به سال ۱۹۳۱ و زمان تغییر رژیم اسپانیا از سلطنت به جمهوری بر می گردد. سالی که آلفونسوی سیزدهم (پدر بزرگ پادشاه کنونی) از اسپانیا فراری شد و جمهوری دوم بر قرار گردید.

رامون ختا سندر (Ramón J. Sender) با اینکه یکی از چهره های درخشان ادبیات اسپانیا در قرن بیستم به شمار می آید، ولی نام و نشانی از او در نشریه ها و رسانه های فارسی زبان، دیده نمی شود.

"مراسم یاد بود یک روستایی اهل اسپانیا" (*Réquiem por un Campesino Español*)، یکی از معروفترین آثار این نویسنده است که چند سال پیش فیلمی نیز بر اساس آن و با بازیگری آنتونیو باندراس (*Antonio Banderas*) در نقش پاکو؛ نوسط وزارت آموزش و پرورش اسپانیا تهیه شد و بر روی صحنه آمد.

این کتاب در زمان ژنرال فرانکو در اسپانیا، اجازه انتشار نداشت. نویسنده آن هم تا یک سل پس از مرگ فرانکو در تبعید به سر می برد و نمی توانست قدم به کشور زادگاهش بگذارد.

یادداشت مترجم در باره نویسنده کتاب

دوران کودکی

رامون خوسه سندر (Ramón José Sender) که به رامون ختا

سیندر (Ramón J. Sender) در زبان اسپانیایی شهرت دارد، در سوم فوریه سال ۱۹۰۱ در یکی از روستا های استان اوئه سکا (Huesca) موسوم به چالامرا د سینکا (Chalamera de Cinca)، در اسپانیا دیده به جهان گشود. پدرش منشی شهرداری بود و مادرش به آموزگاری اشتغال داشت. هر چند علاقه بسیار زیادی به پدر بزرگ و مادرش داشت، ولی در عوض، روابط پدر و پسر همیشه تیره بود و به طوریکه خود او می نویسد پدرش با او بد رفتاری می کرده و اغلب او را کتک می زده است. دلبستگی این نویسنده به مادرش - که همیشه آرزو داشت پسرش روزی نویسنده ای بزرگ بشود - باعث شد که او نام مادر را بر روی یکی از دختر هایش بگذارد و او را هم اسم مادرش آندره آ (Andrea) بنامد.

اقامت خانواده سیندر در چالامرا د سینکا مدت زمان زیادی طول نکشید و آن ها در سال ۱۹۰۳ به آکوله آ (Alcolea)، روستایی که در آن هنگام دو هزار نفر جمعیت داشت و خاستگاه اصلی خانواده نیز بود، نقل مکان کردند. این روستا با مناظر طبیعی زیبا، چشمه سار ها، چمن زار ها و صخره های غول پیکر سر به فلک کشیده، در مدت نه سال اقامت نویسنده در آن جا، تأثیری ژرف و سرنوشت ساز بر شخصیت و روحیه او بر جای نهاد که تا پایان زندگی باقی بود.

زندگی در میان حصاری از صخره، از یک طرف احساسی از ایمنی و آرامش در او به وجود می آورد و از طرفی دیگر حالت یک زندانی به او دست می داد و او را وا می داشت که گهگاه از چهار دیواری محصور در میان صخره ها بگریزد و به دشت و صحرا بزند.

پس از چند سال زندگی در روستای آکوله آ؛ او به روستای دیگری به نام تاوسته (Tauste) واقع در استان ساراگوسا (Zaragoza) می رود و در این جاست که نبوغ ذاتی او شکل می گیرد و به کودکی استثنایی مبدل می شود. کودکان دیگر را مجبور به اطاعت از خود می کند و ضمن علاقه زیاد به تحصیل، کار های عجیب و غریبی هم از خود بروز می دهد، مانند بستن زنگوله به گردن یک لاشخور. مادرش که بیش از پدر، به ادبیات علاقه داشت، با خواندن داستان هایی از آثار نویسندگان بزرگ، بذر استعداد ادبی را در ذهن این کودک خرد سال، که کمتر از ده سال نداشت، می کارد. از سویی دیگر، اندرز ها و سخنان صادقانه و آموزنده پدر بزرگ هم در او کارگر می افتد و او آنچه را که پدر بزرگ به او آموخته بود سر لوحه زندگی خود قرار می دهد. تأثیر سخنان پدر بزرگ چنان بود، که او سال ها بعد و به هنگام تبعید در امریکا، گفتاری با عنوان "پدر بزرگم کوهپایه نشین

بود^۱؛ در سال ۱۹۴۰ در باره زندگی و شرح حال پدر بزرگ خود منتشر می کند

پیدا شدن دو باره ستاره دنباله دار هالی (Halley) در سال ۱۹۱۰، یعنی زمانی که هنوز بیش از نه سال از عمرش نمی گذشت، توجّه او را به آسمان و یا به قول حافظ "این سقف بلند ساده بسیار نقش" و ستارگان آن جلب کرد. مشاهده این ستاره دنباله دار، او را در آن سال های کودکی به تفکّر در باره محاسبات نجومی و گردش ستارگان وا داشت. هالی چنان تأثیری بر ذهن کودکنه او بر جای می نهد که هفتاد سال بعد، هنگامی که نمایشگاهی از آثار نقاشی او در مادرید بر پا بود، می شد تصویر آن ستاره را در برخی از تابلو های سیندر مشاهده کرد.

رامون خُتا سیندر، زندگینامه اش را در قالب کتابی نه جلدی با عنوان "یاد داشت های سپیده دم"^۲ به رشته تحریر کشیده است. در جلد اول این کتاب، از کسان و مکان های زیادی یاد می کند که در دوران دوم کودکی (یعنی از ده سالگی به بعد) در شکل گیری شخصیت ادبی و نویسندگی و شکوفایی احساسات شاعرانه او تأثیر گذار بوده اند. او مخصوصاً از کشیشی به نام خواکین آگیلار (Joaquín Aguilar)، سر راهب صومعه سانتا کلارا، که معلم خصوصی اش بوده است، با احترام فراوان یاد می کند. آنگاه در همین جلد از زندگینامه، اسم زنی در صفحات کتاب درخششی خاص پیدا می کند، و در همه جا پشت سر هم تکرار می شود: والنیتینا (Valentina).

والنیتینا، دختر یک سر دفتر اسناد رسمی بود که سیندر در دوازده سالگی دیوانه وار در دام عشق او گرفتار شد. عشقی سوزان که خاطره آن تا پایان زندگی از قلب و روح نویسنده محو نشد. با اینکه ما به رد پای هفت و یا هشت زن دیگر در آثار سیندر بر می خوریم، ولی هیچکدام از آن ها، نتوانسته است جای والنیتینا را در زندگی او بگیرد. والنیتینا الهام بخش خلاقیت های ادبی و احساسات و رؤیا های شاعرانه سیندر بود. تا جایی که او در شصت و پنج سالگی و در پاسخ به نامه یکی از پسر های والنیتینا (که دیگر در قید حیات نبود) می نویسد: "مادر خدا بیمارز شما، با آن هالهء ملکوتی که اکنون بر اطراف چهره خود دارد و برای من، همیشه و بی توجّه به علانق ظاهری و دنیوی، داشته است، در صفحات مجموعه "یاد داشت های سپیده دم" جایگاهی ابدی خواهد داشت. اگر من شاعری چون دانته بودم، نام مادر شما نیز، هم چون نام بئاتریس (Beatriz) بر صفحات تاریخ نقش می بست.

¹ My grand-father was a mountaineer

² Crónicas del alba

و اگر روزی کسی چشمش به صفحات کتاب من می افتاد، نام مادر شما را نیز بر زبان جاری می ساخت، بدانسان که ما نام بناتریس را موقع خواندن آثار دانتته بر زبان خود جاری می سازیم^۳.

بر خلاف تصوّر سیندر، یکی از سینماگران اسپانیایی به نام، آنتونیو بتانکور (Antonio Betancor)، در سال ۱۹۸۲ فیلمی بر اساس جلد اول "یادداشت های سپیده دم" ساخت و نام آن فیلم را "والنتینا" گذاشت.

تأثیر زندگی روستایی بر زندگی شخصی و روزمره او باعث شد که او همیشه در گفتن و نوشتن، خود را یک روستایی تمام عیار به حساب بیاورد. کلام بی تکلف، بی ریایی، صداقت در گفتار و نکات طنز آلودی را که در آثارش به کار می گیرد، چیزهایی است که از روستاییان منطقه آراگون و به ویژه پدر بزرگ خود به یادگار برده است. خودش می نویسد: "راستش را بخواهید من یکی از دهاتی های آراگون - منطقه ای که من در آن زاده شده و رشد کرده ام - هستم که نان گندم می خورد، شراب می نوشد و حرف راست می زند." به عقیده او هیچ اثر ادبی مهمی را نمی توان یافت که به نحوی ریشه در روستا نداشته باشد.

فرار از خانه و آمدن به مادرید

به خاطر ناسازگاری با پدر، سیندر مجبور شد که پس از پایان تحصیلات دبیرستانی و در حالی که بیش از هفده سال از عمرش نمی گذشت به مادرید بیاید. تا آن موقع مقاله های فراوانی از او در نشریات دانشجویی و روزنامه های محلی به چاپ رسیده بود. خود او می نویسد:

"با پدرم دعوا کردم و از خانه زدم به چاک. از ماه مارس تا ماه مه و یا ژوئن سال ۱۹۱۸ جایی برای خوابیدن در مادرید نداشتم و شب ها را در پارک رتی رو (Retiro) روی نیمکتی به صبح می رساندم. همه دار و ندار من یک عدد شانه و یک مسواک بود. احتیاجی به ریش تراش نداشتم چون هنوز ریش در نیاورده بودم."

از یک طرف نداشتن سر پناه، و بی پولی و گرسنگی از طرفی دیگر، باعث می شود که سیندر روز های سختی را بگذراند. صبح یکی از همان روزها، لوئیس بونیوئل (Luis Buñuel) (فیلم ساز نامدار اسپانیایی)، هنگام عبور از پارک رتی رو چشمش به جوانک آسمان جلی می افتاد که

³ - از نامه سیندر به Rodolfo Araus Ventura (پسر والنتینا)، در تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۹۶۶

روی نیمکتی دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. دلش به حال او می سوزد و دو پستا (peseta) به او می دهد تا با خوردن صبحانه ای حسابی شکمی از عزا در آورد. بعد ها سیندر به جرگه دستان بونیول پیوست.

پیش از آمدن به مادرید، او یکبار دیگر هم از خانه فرار کرده و به آلکانیز (Alcañiz) می رود و در داروخانه ای به عنوان پادو کار می کند. به همین جهت در مادرید هم طولی نکشید - که با تَوَجُّه به تجربه ای که در دارو فروشی داشت - در داروخانه ای مشغول به کار شد. صاحب این داروخانه علاوه بر داروفروشی، ذوق روزنامه نگاری هم داشت و مَجَله ای ادبی منتشر می کرد.

سیندر توانسته بود با کار کردن در این داروخانه، هم، اتافی برای خودش اجاره بکند و هم استعداد ادبی و روزنامه نگاری خود را با انتشار آثاری از نظم و نثر در آن مَجَله، به ادب دستان عرضه کند. او تا آن موقع نوشته های خود را با نام ر. خوسه سیندر منتشر می کرد ولی چون دید که بسیاری از بزرگان ادب آن روز اسپانیا نام "رامون" داشتند، او هم از آن تاریخ به بعد نام رامون خُنا. سیندر را برای خود اختیار کرد.

از بخت بد، به خاطر اشتباهی دادن دارو به یکی از وزرای بازنشسته، کار او در آن داروخانه، دیری نپایید و صاحب داروخانه مجبور شد او را اخراج کند و بار دیگر دوران پریشانی او شروع شود.

در همان سال خواست در دانشگاه ثبت نام کند، ولی در سال تحصیلی ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ کلاس های درس دانشگاه های مادرید، به علت شیوع نوعی بیماری مسری به نام "انفلوانزای اسپانیایی" تعطیل شده بود و او نتوانست در آن سال ثبت نام بکند. هر چند که بعد ها در دانشکده ادبیات و فلسفه ثبت نام کرد، ولی کلاس درس، جزوه نویسی و شرکت در امتحانات چیز هایی نبودند که بتوانند عطش روح سرکش و نا آرام او را فرو بنشانند، ازینرو تصمیم گرفت که قید تحصیلات عالی را بزند.

در سال ۱۹۲۲ او در سن بیست و یک سالگی به خدمت سربازی رفت و او را روانه جبهه های جنگ با مراکش کردند. پس از پایان خدمت

Ramón y Cajal
Juan Ramón Jiménez
Ramón Pérez de Ayala
Ramón Valle Inclán
Ramón Gómez de la Serna, etc.

سربازی، به عنوان روزنامه نگاری کار کشته در روزنامه های معتبر آن عصر، آثاری در دفاع از جنبش های انقلابی و کارگری به چاپ رساند که از آن جمله بود کتاب "امام" که براساس حوادث جنگ با مراکش به رشته تحریر در آمده بود و به چندین زبان مختلف ترجمه شد.

در سال ۱۹۲۷، به اتهام شرکت داشتن در فعالیت های انقلابی و جنبش های کارگری، دستگیر و روانه زندان شد.

در اواخر ۱۹۳۳ و اوایل سال ۱۹۳۴ (در سال های نخستین جمهوری دوم اسپانیا)، سفری به اتحاد جماهیر شوروی کرد.

او که در آغاز با شور و اشتیاق از آرمان های کمونیستی حمایت می کرد، با گذشت زمان، با دلسردی از آن رو گردان شد، بی آنکه هرگز به صورت رسمی در حزب کمونیست عضویت داشته باشد.

تیرباران همسر

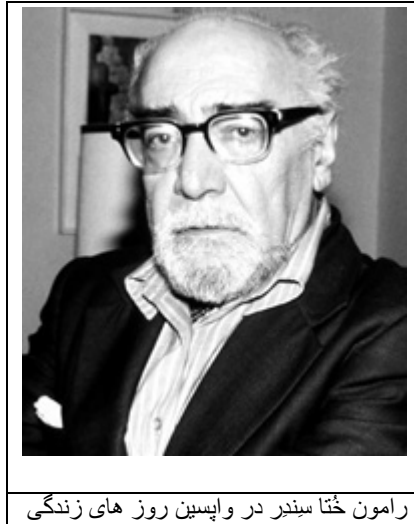
موقعی که جنگ های داخلی اسپانیا شروع شد (تابستان ۱۹۳۶)، او تعطیلات تابستانی را همراه همسر و دو فرزند خردسال خود، در یکی از مناطق بیلاقی مرکز اسپانیا می گذراند. به دنبال حمله نیرو های ژنرال فرانکو به این منطقه، سنیر زن و فرزندانش را به خانه پدر زنش (واقع در زامورا) فرستاد و شبانه و با تحمل خطرات زیاد، پس از عبور از خط آتش نیرو های مهاجم، خود را به عنوان سرباز به ستونی از نیرو های جمهوریخواه که از مادرید اعزام شده بود، رساند. در ماه اکتبر همان سال و به دنبال سقوط زامورا، سربازان فرانکو همسر او را دستگیر و پس از شکنجه های زیاد، تیرباران کردند. ولی خود او توانست به فرانسه فرار کند و با کمک صلیب سرخ، کودکان خردسالش را نیز به آن جا ببرد. پس از چندی از فرانسه به اسپانیا بر می گردد و تقاضای اعزام مجدد به جبهه های جنگ با نیروهای فرانکو را می کند. ولی کمونیست ها که در گیر اختلافات داخلی با سندیکا های کارگری بودند به تقاضای سنیرد وقعی نمی نهند و در نتیجه او مجبور می شود دوباره به فرانسه برگردد و دو ماه را در کنار فرزندانش بگذراند. در عوض، دولت جمهوری تصمیم می گیرد او را برای ابراد سخنرانی در باره موضع و موقعیت جمهوری اسپانیا به دانشگاه های ایالات متحده و دیگر مراکز آموزشی، به امریکا بفرستد. سپس از او می خواهند که انتشار یک مجله تبلیغات جنگی، به نام "صدای مادرید" را در فرانسه به عهده بگیرد. در اواخر سال ۱۹۳۸ و یک سال مانده به پایان جنگ های داخلی چندین بار تقاضای مراجعت به اسپانیا و پیوستن به نیروهای در حال

جنگ با سربازان فرانکو را می‌کند، که هرگز مورد موافقت کمونیست‌های اسپانیا، قرار نمی‌گیرد. تا اینکه پس از سقوط بارسلونا، از او دعوت می‌شود که به اسپانیا مراجعت کند، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و امیدی به پیروزی جمهوری خواهان نبود، در نتیجه او تصمیم می‌گیرد به همراه فرزندان، راه تبعید در پیش بگیرد و به مکزیک برود.

زندگی در تبعید

از ماه آوریل ۱۹۳۹ که جمهوری دوم در اسپانیا سقوط کرد و رژیم فرانکو به قدرت رسید، تا سال ۱۹۴۲ سیندر در مکزیک می‌زیست و سپس از آن جا راهی ایالات متحده آمریکا شد. او در این کشور برای دومین بار ازدواج کرد و به عنوان استاد ادبیات اسپانیایی در دانشگاه‌های مختلف به تدریس پرداخت.

در سال ۱۹۷۶ او درست یک سال پس از مرگ فرانکو و بعد از سی و هفت سال تبعید، او توانست برای نخستین بار دوباره به اسپانیا بیاید و مدت زمانی طولانی در کشور زادگاه خود بماند. در سال ۱۹۸۰، از شهر سن دیه گوی کالیفرنیا، با مقامات اسپانیایی تماس می‌گیرد و اعلام می‌کند که از تابعیت آمریکایی خود صرف نظر می‌کند و خواهان کسب مجدد تابعیت اسپانیایی است. ولی درست دو سال بعد یعنی در روز ۱۶ ژانویه



رامون خُنا سیندر در واپسین روز های زندگی

۱۹۸۲ در آمریکا دیده از جهان فرو می‌بندد.

رسول پDRAM

مترجم رسمی زبان اسپانیایی

www.rpedram.com

مراسم یاد بود یک روستائی اهل اسپانیا

کشیش دهکده، ردای مخصوص مراسم عزا بر تن، سرش را روی سینه اش خم کرده بود و روی صندلی راحتی دسته داری دقیقه شماری می کرد. در دفتر کلیسا بوی اسفند و عود به مشام می رسید. بافه ای از شاخه های زیتون که از یکشنبه قبل از عید پاک بر جای مانده بود، در گوشه ای قرار داشت. برگ شاخه های زیتون از خشکی به ورقه های آهن می ماندند و پدر می یان (*Mosén Millán*) سعی می کرد موقع عبور، تنش به آن ها نخورد، چون برگ ها از شاخه کنده می شد و به زمین می ریخت.

خادم کلیسا^۵، با روپوش سفید آستین کوتاه خود در آمد و شد بود. دفتر کشیش دو پنجره داشت که به باغچه کوچکی در صحن کلیسا باز می شد. از آن سوی پنجره ها، صدا های گنگ و مبهمی به گوش می رسید.

یک نفر تند و تند در حال جاروب کشی بود و می شد صدای خشک کشیده شدن جاروب را بر روی سنگفرش ها شنید. صدایی هم می گفت:

- ماریا، ماریای کوچولو.

ملخی، در کنار پنجره نیمه باز، میان شاخ و برگ بوته ای گیر کرده بود و برای نجات جاننش نومیدانه تَقلاً می کرد. کمی دور تر و در نزدیکی میدان دهکده، اسبی شیهه می کشید. پدر می یان پیش خود فکر کرد که "باید یابوی پاکوی آسیابان باشد که مثل همیشه در دهکده ول است." به گمان کشیش، ول بودن آن اسب در کوچه های ده باعث می شد که خاطره یابکو و سرنوشت رقت بار و تأثر انگیز او هرگز از ذهن مردم محو نشود.

5 - خادم. به اسپانیایی *monaguillo* و به انگلیسی *altar boy*. پسر بچه های دوازده و یا سیزده ساله ای که به کشیش در انجام مراسم مذهبی در کلیسا کمک می کنند. م

کشیش، آرنج ها را بر روی دستهء صندلی تکیه داده و بازوانش را صلیب وار بر روی ردای سیاه مليله دوزی شده اش گذاشته بود و زیر لب دعا می خواند. در طول پنجاه و یک سال، او یاد گرفته بود که چگونه ضمن تکرار آن دعا ها، در آن واحد فکر خود را متوجه چیز های دیگری هم بکند. افکار کشیش در حول و حوش دهکده دور می زد. او چشم به راه آمدن خویشان متوقاً به کلیسا بود، و به آمدن آن ها اطمینان داشت. مگر می شد به مجلس ترحیم مرده ای، هر چند کسی



آنتونیو فراندیس (Antonio Ferrandis)
در نقش کشیش

تقاضای برگزاری آن را نکرده باشد، نیامد! کشیش می یان امیدوار بود که غیر از اقوام متوقاً، دوستان او هم در آن مجلس حضور پیدا کنند. ولی به آمدن دوستان امید چندانی نداشت. تقریباً همهء اهالی دهکده، غیر از دو خانوادهء منتفذ دون^۶ والریانو (Don Valeriano) و دون گومرسیندو (Don Gumersindo)، از دوستان پاکو به شمار می آمدند. سومین خانوادهء پول دار دهکده، یعنی خانوادهء آقای کاستولو پرز (Cástulo Pérez) هم، نه دوست او بود و نه با او دشمنی داشت.

خادم کلیسا از در وارد شد. ناقوس کوچکی را که در گوشه ای افتاده بود برداشت و زیر بغل گذاشت و با یک دست زبانهء آن را گرفت تا صدا نکند. موقع بیرون رفتن، پدر می یان از او پرسید:

- خویشان متوقاً هنوز نیامده اند؟

خادم در جواب گفت:

- کدام خویشان؟

- حواست کجاست؟! مگر پاکوی آسیابان یادت رفته است؟

- چرا!، پدر یادم است. ولی هنوز سر و کلاه کسی در کلیسا پیدا

نشده است.

^۶ دون (don) و سنیور (señor) در زبان اسپانیایی به معنای "آقا" ست. دون پیش از اسم کوچک و سنیور پیش از نام خانوادگی افراد قرار می گیرد. م

پسرک در حالی که به پاکوی آسیابان فکر می کرد بار دیگر به شیبستان کلیسا رفت. چطور ممکن بود که او پاکوی آسیابان را فراموش کرده باشد؟ او مرگ پاکو را با چشم های خودش دیده بود. مردم دهکده پس از مرگ، تصنیفی برایش ساخته بودند و او قسمت هایی از آن را حفظ بود:

"اوناهاش! پاکوی آسیابان،
لابه کنان و گریان،
میره طرف قبرستان. تا کيفرش رو ببينه"

گریان بودن پاکو حقیقت نداشت، چون خود خادم دیده بود که او گریه نمی کرد. او پیش خود گفت - "با همین چشم های خودم پاکوی آسیابان را با بقیه که در داخل اتومبیل آقای کاستلو (*Cástulo*) بودند، دیدم. من بودم که قوطی تدهین^۷ را بردم تا پدر می یان به پای مرده ها بمالد." خادم، تصنیف پاکو بر لب، همچنان در رفت و آمد بود و بی آنکه خودش متوجه باشد، قدم هایش را با ریتم آن هماهنگ می کرد.

".. می رسند پای دیوار کاه گلی،
سر دسته، فرمان میده: ایست!".

کلمهء سر دسته، خاطرهء دسته های مذهبی ایام عید پاک و حرکت گام های موزون مردم در مراسم نیایش "موعظه در باغ"^۸ را در ذهن خادم کلیسا زنده کرد. در این لحظه، بوی علف سوخته از پنجره ها به درون آمد و فضای دفتر کلیسا را پر کرد. بوی این علف های سوخته، پدر می یان را که همچنان مشغول دعا خواندن بود با حسرت به یاد روز های جوانی اش انداخت. او حالا پیر شده و پا به سنّی گذاشته بود که به قول کتاب مقدّس، در آن سنّ نمک هم در دهان آدمی مزه نمی کند. او زیر لب دعا می خواند و سرش را به جایی همیشگی در دیوار تکیه داده بود که با گذشت زمان بر اثر

7 - روغن مالی. آخرین مراسمی که پیش از خاکسپاری مرده، در دنیای کاتولیک مذهب انجام می گیرد. م
8 - عید پاک، از کلمهء فرانسوی *pâques* و یا "هفتهء مقدّس" مراسمی است که در عالم مسیحیت به یاد برخاستن حضرت مسیح از میان مردگان و عروج او به آسمان، در ماه فروردین برگزار می شود. منظور از "موعظه در باغ"، آخرین موعظه ای است که حضرت مسیح در باغ زیتون خطاب به یاران خود کرده است و پس از آن موعظه، او را به صلیب کشیده اند. م

تکیه سر، لکه سیاهی در آن جا به وجود آمده بود.
 خادم در تکاپو بود تا شمع ها را روشن کند و جام شراب مُقدّس و کتاب دعا را برای کشیش آماده سازد.
 کشیش یک بار دیگر پرسید: "کسی در کلیسا نیست؟"
 - خیر قربان.

پدر می یان پیش خود گفت: «زود است». وانگهی، دهاتی ها هنوز خرمن بر نداشته اند. ولی افراد خانواده متوقّا می بایست آمده باشند. صدای ناقوس ها که در مراسم عزا، با کندی و تأنی نواخته می شود، به گوش می رسید. پدر می یان پاهایش را دراز کرد. نوک کفش هایش از زیر ردا بیرون زد و بر روی زیلوی کف اتاق نمایان شد. سر آستین های رادیش نخ نما بود و چرم کفش هایش در جا هایی که موقع راه رفتن تا می شود، ترک برداشته بود. کشیش پیش خود گفت باید بدهم تعمیرشان کنند. کفّاش تازه ای به دهکده آمده بود. کفّاش قبلی هر چند به کلیسا نمی آمد ولی سفارش های کشیش را با طیب خاطر انجام می داد و پول کمتری هم از او می گرفت. آن کفّاش و پاکوی آسیابان دوستان صمیمی بودند.



پاکو را خود کشیش می یان در همین کلیسا غسل تعمید داده و بر گهواره او دعای خیر خوانده بود.

پدر می یان روزی را به خاطر آورد که در همین کلیسا به پاکو

غسل تعمید داده بود. صبح روز غسل تعمید، آفتاب نیمه زردی می تابید و چنان سرد و یخ بندان بود که شن هایی که روز پنجشنبه مُقدّس در کف میدان دهکده روی زمین پخش کرده بودند، زیر پا قرچ، قروچ می کرد. مادر تعمیدی، بچه را که لای قنّداق قشنگی پیچیده بود در آغوش داشت. روی قنّداق پارچه سفیدی کشیده بودند که با ابریشم سفید فُلاب دوزی شده بود. دهاتی ها اشیاء تجملی خود را فقط در اعیاد و مراسم مذهبی بیرون می آورند و به نمایش می گذارند. موقع ورود بچه تعمیدی به کلیسا، ناقوس های کوچک را با ضربه های شاد می نواختند. از طنین ناقوس می شد حدس زد که بچه ای را که می خواهند غسل تعمید بدهند دختر است یا پسر. اگر پسر بود؛ ناقوس این طور صدا می کرد: دُخ - تر(دختر) - نیست، په - سه - ره (پسر). دهکده در حاشیئه ناحیه ای از لَریدا (*Lérida*)^۹ قرار داشت و به همین جهت روستاییان گه گاه کلمه هایی از زبان کاتالان در مکالمات خود به کار می بردند.

همیشه با رسیدن نوزاد تعمیدی و همراهان، قیل و قال بچه ها در میدان دهکده بلند می شد. پدر تعمیدی بچه، پاکتی کاغذی به همراه می آورد و از آن مشت، مشت بادام قندی و نُقل بیرون می کشید و به طرف بچه ها پرتاب می کرد. پدر تعمیدی می دانست که اگر آن کار را نکند؛ بچه ها دم می گیرند و با کلماتی رکیک - در اشاره به تر و یا خشک بودن قنّداق بچه - به پیشوازش می روند.

صدای بر خورد بادام های قندی به در و پنجره و گاهی به سر خود بچه ها که همچنان داد و قال می کردند از هر طرف شنیده می شد. از برج کلیسا، صدای ناقوس کوچک به گوش می رسید که با دینگ و دانگ خود می گفت: "دُخ - تر - نیست؛ په - سه - ره". روستاییان صف کشیده بودند و یکی پس از دیگری به درون کلیسا، که در آن جا پدر می یان با ردای کشیشی بر تن، چشم به راهشان بود، قدم می گذاشتند.

از میان صد ها مراسم غسل تعمید، خاطره مراسم آن روز برای کشیش اهمیت دیگری داشت، چون آن روز، روز غسل تعمید پاکوی آسیابان بود. برخی از حاضران در مراسم آن روز، سیاه پوش و سوگوار بودند. زن ها روسری و رو دوشی سیاه بر سر و دوش خود داشتند. مرد ها هم پیراهن

9 - نام شهر و ناحیه ای است واقع در شمال شرقی اسپانیا و غرب ایالت کاتالونیا. در زبان اسپانیایی به پسر بچه می گویند نیو (*niño*) و به دختر بچه می گویند نی (*niña*) ولی در متن اصلی کتاب نین (*nen*) و نینا (*nená*) که دو کلمه کاتالانی هستند، از زبان دهاتی ها به کار رفته است و اشاره نویسنده به این موضوع می باشد. م

های یقه آهاری پوشیده بودند. سنگاب واقع در زیر رواق محلّ تعمیر هم از رازهای قدیمی زیادی حکایت داشت.

از پدر می یان دعوت شده بود که در روز تعمیر، ناهار را مهمان خانواده پاکوی آسیابان باشد. آن ها تدارک زیادی ندیده بود چون در آن سال ها، میهمانی هایی که در فصل زمستان داده می شد، تشریفات میهمانی های تابستان را نداشت. پدر می یان به خاطر می آورد که در آن روز، بر روی یک میز، شمع های ماریچ زبنتی گذاشته بودند و در گوشه ای از اطاق نیز گهواره بچه قرار داشت. در کنار گهواره، مادر بچه با سری کوچک و سینه هایی برزگ با متانت و وقار مادران تازه زاء، سر پا ایستاده بود. پدر بچه هم از دوستان خانواده پذیرایی می کرد. یکی از آن ها به گهواره نوزاد نزدیک شد و از پدر بچه پرسید:

- پسر تو است؟

پدر بچه با لبخندی معنی دار، به خاطر سئوالی به این واضیحی؛ در جواب گفت - ای بابا!؛ خودم هم نمیدانم ولی هر چه باشد پسر زن من که هست. و به دنبال آن با صدای بلند زد زیر خنده. پدر می یان سرش را از روی کتاب دعایی که داشت می خواند برداشت و گفت:

- ادب و نزاکت هم چیزی است. مقصودت از این جور شوخی ها چیست؟

زن ها هم زدند زیر خنده؛ مخصوصاً خرونیم (Jerónima)، ماما و قابله ده هم که داشت بشقابی از سوپ جوجه و لیوانی از شراب شیرین^{۱۰} برای زائو می برد، بیشتر از همه خندید و آنگاه قنداق را باز کرد تا تنزیب^{۱۱} ناف بچه را عوض کند.

- او با اشاره به قسمت مردانه اندام بچه گفت: - به این میگن پسر دهاتی!؛ - مطمئنم که هیچ دختری دست ردّ به سینه ات نخواهد زد^{۱۲}.

مادر تعمیدی بچه هم یک ریز تکرار می کرد که موقع برگزاری مراسم غسل تعمیر، پسرک در تمام مدّت زبانش را برای چشیدن نمک بیرون می آورد و از این حرف خود نتیجه می گرفت که نوزاد در آینده پسری با نمک و تو دل برو برای دختر ها و زن ها از آب در خواهد آمد. پدر بچه که در جنب و جوش بود لحظه ای برای دیدن نوزاد تَوَقُّف کرد و گفت:

10 - شراب moscatel

11 - پارچه نازک پنبه ای. م

12 - متن اصلی: «مطمئنم ام که از هیچ مجلس رقصی بیرون نخواهند کرد.» م.

- زندگی عجب چیزی است!؛ پیش از اینکه این کوچولو به دنیا بیاید، من فقط پسر پدرم بودم، ولی حالا هم پسر پدرم هستم و هم پدر پسر. و با صدای بلند ادامه داد: گردش روزگار، همواره بر همین مدار بوده و از این به بعد نیز خواهد بود. پدر می یان از قبل می دانست که برای ناهار، خورشت کبک پخته بودند. خورشت کبک غذایی بود که به کرات در این خانه صرف می شد. وقتی بوی خورشت کبک از آشپزخانه بلند شد، او از جای خود برخاست؛ به کنار گهواره رفت و از لای کتابچه دعا، تعویذ^{۱۳} کوچکی را در آورد و آن را زیر بالشت نوزاد گذاشت. نگاهی به بچه انداخت و دعایی به زبان لاتین خواند که مضمون آن چنین بود: تا دنیا، دنیاست هرگز بلا نبینی.^{۱۴} نوزاد که انگار می دانست همه نگاه ها متوجه است، در عالم خواب لبخندی زد. پدر می یان موقع دور شدن از گهواره، لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: " به چه می خندد؟" این حرف را با صدای بلند بر زبان آورد، به طوری که خرونیمها هم شنید و او در جواب کشیش گفت:

- لابد خواب می بیند. خواب رودخانه هایی که شیر و میر داغ در آن ها جاری است.

هر چند کلمه "شیر و میر"^{۱۵}، تا حدی نامأنوس به گوش می رسد ولی شنیدن آن از دهان خرونیمها چندان تعجبی نداشت چون او همیشه به همین نحو حرف می زد.

با آمدن آخرین نفر از مهمانان، صرف ناهار شروع شد. در صدر میز پدر خوشبخت بچه نشست. مادر بزرگ هم با اشاره به سر دیگر میز به کشیش گفت:

- در این جا هم پدر دیگر، یعنی پدر می یان بنشیند. کشیش اطاعت کرد و پس از نشستن در جایی که مادر بزرگ برایش تعیین کرده بود؛ گفت: این بچه، فی الواقع دو بار از مادر متولد شده است، یک بار برای آمدن به این دنیای خاکی و بار دیگر به دنیای دیانت؛ که در این دنیای دومی، پدر او، شخص کشیش است.

¹³ - دعایی که برای رفع بلا و دفع چشم زخم به گردن یا بازو بندند. فرهنگ معین

¹⁴ - *Ad perpetuam rei memoriam.*

به لاتین: «تا ابدالآباد، تا دنیا دنیااست» م.

¹⁵ - اشاره به یکی از روایت های مذهبی است که می گوید: "در بهشت رودخانه هایی از شیر و عسل روان است." م

پدر می یان زیاد غذا نمی کشید چون می خواست که برای کبک ها در معده اش جا باقی بماند.
هنوز پس از گذشت بیست و شش سال، کشیش هنوز آن کبک ها را به خاطر می آورد و صبح ناشتا و پیش از شروع مراسم کلیسا، همچنان بوی سیر و سرکه و روغن زیتونی که کبک ها را با آن پخته بودند در مشام خود حس می کرد. کشیش می یان، ردا بر تن و گوش به طنین ناقوس ها، سعی کرد برای لحظه ای هم که شده، خاطره آن روز را فراموش کند. نگاهی به خادم کرد، که انگشت به دهان در آستانه در ایستاده بود و سعی می کرد بقیه تصنیف را به خاطر بیاورد:

".. دارند می بَرَنَدشان،
گت^{۱۶} بسته می بَرَنَدشان."

آن صحنه را خادم به خوبی به خاطر می آورد: صحنه ای خونین بود و همراه با شلیک گلوله های زیاد.
کشیش می خواست خاطره آن مهمانی را دوباره در ذهن خود زنده کند که خادم برای اینکه حرفی زده باشد، رشته افکار او را پاره کرد و گفت:

- پدر می یان نام امروز چه شده است که کسی به کلیسا نمی آید؟!!

روغن مقدس را خود کشیش به پشت گردن پاکو مالید، همان گردنی که از شدت چاقی، دو چین گوشتی در آن به وجود آمده بود. او پیش خود فکر کرد که: "حالا آن سر و گردن در زیر خاک است و شاید هم خاک شده باشد و خاکش هم غبار." در صبح روز غسل تعمید همه، مخصوصاً پدر نوزاد با نوعی خوشحالی توأم با تشویش و اضطراب به صورت بچه نگاه می کردند. به راستی که در این دنیا هیچ چیز مانند یک نوزاد، اسرارآمیز و پر از رمز و راز نیست.

پدر می یان به خاطر می آورد که خانواده پاکو، خانواده ای مذهبی نبود ولی عادت داشت همه ساله دو چیز را به کلیسا نذر بکند؛ یکی پشم گوسفند و دیگری گندم بود که در چلهء تابستان به کلیسا می دادند. از نظر پدر می یان، آن ها این کار را بیشتر به خاطر حفظ آداب و رسوم سنتی انجام می دادند تا انجام فریضه ای مذهبی، و هیچ وقت هم از انجام آن غافل نمی شدند.

خرونیما عادت داشت که به خاطر حرفه قابلگی، و با وراجی و یا به قول خودش "حرف های خودمانی" اش؛ هر چند گاه یکبار آرامش دهکده را بر هم بزند. و به همین خاطر می دانست که کشیش نظر خوشی نسبت به او ندارد. عادت دیگر او این بود که برای دفع تگرگ و سیل، دعایی عجیب و غریب می خواند و دعای خود را با گفتن یا حضرت عادل، یا حضرت قاهر، یا حضرت حاضر ما را از کلیه بلیات حفظ فرما؛ به پایان می برد و یک جمله بی معنی لاتین هم پشت بند آن می کرد. جمله ای که کشیش هیچ وقت نتوانست از معنای آن سر در بیاورد. خرونیما آن جمله را از روی ساده لوحی بر زبان می آورد و وقتی کشیش از او می پرسید که آن را از کجا آورده است؛ جواب می داد که از مادر بزرگش به ارث برده است.

پدر می یان یقین داشت که اگر به گهواره بچه نزدیک می شد با بلند کردن بالشت، در زیر آن طلسمی پیدا می کرد. خرونیما عادت داشت اگر پسر بود، برای مصون ماندن از زخم اسلحه سرد و یا به قول خودش، زخم آهن؛ یک عدد قیچی به صورت باز و صلیب وار و در صورت دختر بودن، گل سرخی را که خودش در نور ماه خشکانده بود برای خوشگلی و جلوگیری از عادت ماهانه دردناک؛ زیر بالشت نوزاد بگذارد.

در همین حین اتفاقی افتاد که پدر می یان را تا حدی از ته دل خوشحال کرد. پزشک دهکده که مرد جوانی بود از در وارد شد، سلامی کرد و عینکش را که موقع ورود به اتاق بخار گرفته بود برداشت تا پاک کند؛ و یکرست رفت به طرف گهواره نوزاد. پس از معاینه بچه، با قیافه ای جدی خطاب به خرونیما گفت مبادا بار دیگر به ناف بچه دست بزند و یا تنزیب آن را عوض کند. این حرف را با لحنی آمرانه، و بدتر از همه طوری که همه بشنوند، بر زبان آورد. همه، حتی آن هایی هم که در آشپزخانه بودند حرف دکتر را شنیدند.

همان طوری که می شد حدس زد، به محض رفتن دکتر، خرونیما شروع کرد به خالی کردن دق دلی اش. او گفت که با دکتر های میان سال هیچ وقت مشکلی نداشته است، ولی این جوانک فکر می کند که عقل کل است و همه چیز را فقط او می داند؛ راست گفته اند؛ بگو به چه می نازی؟؛ تا بگویم چه کم داری. ادا و اطوار این دکتر بیشتر از معلوماتش است. خرونیما، در این میان خواست شوهر ها را هم علیه دکتر شیر کند. می گفت مگر نمی بینید چطور سر زده وارد خانه ها می شود و موقع لباس عوض کردن زن خانه یک راست به اطاق خواب می رود. چه زن هایی که موقع بستن سینه بند و یا با زیر دامنی غافلگیر نشده اند. غیر از جیب زدن و یا فرار به اطاقی دیگر؛ بیچاره ها چه کار دیگری از دستشان ساخته است؟! آیا سر زده وارد

شدن یک مرد عزب به خانه مردم، دور از ادب و نزاکت نیست؟ این است طرز رفتار این آقای دکتر. خرونیما یک ریز حرف می زد بی آن که هیچیک از مرد ها به حرفش گوش کند. بالأخره صدای پدر می یان در آمد که گفت:

- خرونیما این قدر حرف بی خودی نزن؛ هر چه باشد دکتر، دکتر است.

یکی از حاضران هم گفت که تقصیر از خرونیما نیست، بلکه تقصیر از آن تُنگ شراب است.

روستائیان راجع به چیز هائی مرتبط با کشت و کار حرف می زدند، از قبیل اینکه گندم خوب رشد کرده و حیوبات جوانه زده است و خوب است که خربزه و کاهو در فصل بهار کشت شود؛ و حرف هایی از این دست. پدر می یان وقتی دید که دهاتی ها روده درازی می کنند حرف آن ها را برید و شروع کرد به تقبیح کار های خرافی. خرونیما، ساکت ایستاده بود و گوش می داد.

کشیش در باره موضوع های خیلی جدی، به زبان خود دهاتی ها حرف می زد تا همه، آنچه را که او می گفت بهتر بفهمند. و در ادامه حرف هایش گفت که کلیسا به اندازه خود والدین نوزاد از به دنیا آمدن او خوشحال است و می بایست او را از جادو و جنبل، که کار ابلیس است و ای بسا ممکن است روزی صدمه ای به او برساند، محافظت کرد. و افزود کسی چه می داند شاید این بچه، روزی به یک مُنجی تازه برای دین مسیح تبدیل شود.

- پدر بچه گفت: "خدا کند یاد بگیرد که چطور بتواند روی پای خودش بایستد و زارع خوبی از آب درآید و نان دسترنج خودش را بخورد."

خرونیما زد زیر خنده و برای اینکه لج کشیش را در بیاورد گفت:

- پسرک هر چه که به پیشانی اش نوشته شده است، همان خواهد شد. همه چیز؛ غیر از کشیش.

پدر می یان نگاهی بُهت زده به خرونیما انداخت و گفت:

- خرونیما، عجب آدم بی شعوری هستی!

در همین لحظه کسی از در وارد شد و سراغ خرونیما را گرفت. پس از رفتن او، پدر می یان به گهواره نزدیک شد، بالشت زیر سر بچه را بلند کرد و در زیر آن یک عدد میخ و یک عدد کلید کوچک پیدا کرد که صلیب وار روی هم قرار داشتند. آن ها را برداشت و به پدر بچه داد و گفت:

- ملاحظه می کنید!

آنگاه دعایی خواند و افزود: حتی اگر پاکوی کوچولو، روزی مباشر زمین های زراعتی هم بشود؛ همچنان فرزند معنوی او باقی خواهد ماند و کشیشی که او باشد موظف است که هدایت معنوی او را به عهده بگیرد. کشیش می دانست که خرونیمبا با جادو و جَنبَل اش نمی توانست نه خیری برای بچه داشته باشد و نه شری برای او.

مدت ها بعد، یعنی زمانی که پاکوی کوچولو به پاکوی بزرگی تبدیل شد و از خدمت سربازی معاف گردید و حتی زمانی هم که پسر می یان می خواست مراسم سالمرگ او را برگزار کند؛ خرونیمبا، هنوز زنده بود. ولی پسر و خرفتم شده بود و دیگر کسی به حرف هایش گوش نمی کرد. خادم کلیسا دم در ایستاده بود و هر از چند وقت یکبار سرکی به بیرون می کشید و بعد رو به کشیش می کرد و می گفت:

- هنوز کسی نیامده است.

کشیش ابروهایش را بالا انداخت و پیش خود گفت: "سر در نمی آورم." همهء مردم دهکده پاکو را دوست داشت. غیر از دون گومرسیندو (Gumersindo)، دون والرئانو (Valeriano) و شاید هم آقای کاستولو پرز (Cástulo Pérez). ولی کسی به درستی نمی توانست فکر این آخری را بخواند. خادم همچنان با خودش حرف می زد و تصنیف پاکو را زیر لب زمزمه می کرد:

".. نور چراغ ها رو به کوه و کمر؛

و سایه ها رو به تاکستان کشیده می شد."

پدر می یان با چشمان بسته هم چنان انتظار می کشید. او جزئیات تازه ای را از زمان بچگی پاکو به خاطر آورد. او به آن پسرک مثل فرزند خودش علاقه داشت، و پسرک هم همینطور به او علاقمند بود. حیوانات و بچه های کوچک به کسانی دلبستگی پیدا می کنند که آن ها را واقعاً دوست داشته باشند.

شش ساله که بود پاکو از خانه «جیم» می شد، یعنی از خانه فرار می کرد و به بچه های بزرگتر دهکده می پیوست. سر زده از داخل آشپزخانهء مردم سر در می آورد و کسی هم کاری به کار او نداشت. هنوز این ضرب المثل قدیمی ورد زبان دهاتی هاست که می گوید: "بچهء همسایه را تر و خشک کن، کسی چه می داند شاید روزی عروس و یا داماد تو از آب

در آید"^{۱۷}. کمی بیشتر از شش سال داشت که پاکو را برای اولین بار به مدرسه فرستادند. خانه کشیش در همان دور و بر بود، و پاکو، گاه به گاه به دیدنش می رفت. کشیش هم وقتی می دید که پاکو با جان و دل به دیدنش می آید خوشحال می شد و به او شمایل های رنگی می داد. روزی موقع بیرون آمدن از خانه کشیش، پسرک با کفّاش سینه به سینه شد؛ کفّاش به او گفت:

- می بینم که خیلی با پدر می یان دوستی!

- مگر شما با او دوست نیستید؟

کفّاش با کنایه جواب داد - ببین!، کشیش جماعت در این دنیا بیش از هر کس دیگری زحمت می کشد تا زحمت نکشد. ولی حساب پدر می یان از دیگر کشیش ها سواست. او یک فرشته^{۱۸} است.

کلمه "فرشته" را چنان با احترام بر زبان آورد که کسی در جدّی بودن حرف او تردید نکرده باشد.

پاکوی کوچولو هر روز چیز تازه ای در زندگی کشف می کرد. مثلاً روزی کشیش را در حال عوض کردن ردایش دید و همین که متوجه شد که او در زیر دامن ردا شلوار هم بر تن دارد، تعجب کرد، چون فکر می کرد که کشیش فقط دامن می پوشند.

هر وقت که پدر می یان به پدر پاکو بر می خورد، با مهربانی حال پسرک را می پرسید و می گفت:

- وارث پدر کجاست؟

پدر پاکو سگی زشت و لاغر داشت. دهاتی ها با سگ هایشان با بی رحمی رفتار می کنند و شاید به همین خاطر باشد که این حیوانات از آن ها حساب می برند. این سگ بعضی روز ها، آرام و سر به زیر پسرک را تا دم در مدرسه همراهی می کرد و مراقب او بود.

پاکو خیلی سعی کرد تا به آن سگ بفهماند که گریه خانه هم حقّ حیات دارد، ولی گوش سگ به این حرف ها بدهکار نبود؛ تا اینکه گریهء بیچاره فراری شد و زد به کوه. پاکو می خواست دنبال گریه برود و او را به خانه بر گرداند ولی پدرش به او فهماند که رفتن به دنبال گریه فایده ای نداشت چون ممکن بود که حیوانات وحشی، تا آن موقع آن را کشته باشند. جغد ها، معمولاً میانهء خوشی با موجودات دیگری که مثل خود آن ها در تاریکی می

17 - این ضرب المثل در اصل چنین است: "بینی بچهء همسایه ات را پاک کن و او را به خانه ات بپذیر." ضرب المثل بالا در مورد کسی گفته می شود که بخواهد با کسی که هم شأن و هم تراز او نیست وصلت کند. قصد نویسنده از ذکر آن ضرب المثل را در این مورد بخصوص متوجه نشدم.

18 - در متن اصلی "قدیس" است. م

بینند، ندارند. جغد ها گریه های آواره را می گیرند، می کشند و می خورند. پس از شنیدن این موضوع، شب ها برای پاکو اسرار آمیز تر و خوفناک تر از همیشه شد و او هر موقع که به رختخواب می رفت گوش هایش را برای شنیدن صدا هایی که از بیرون خانه می آمد، تیز می کرد.

اگر شب از آن جغد ها بود، در عوض، روز به بچه ها تعلق داشت و پاکو در هفت سالگی، حسابی بازیگوش شده بود و ترس و دلهرهء شب، مانع دعوا هایش موقع خروج از مدرسه در طول روز، نمی شد.

در آن سن و سال به یک وردست حسابی برای خادم کلیسا تبدیل شده بود و گاه به گاه جای خود خادم را می گرفت و در کلیسا خدمت می کرد. یکی از اسباب بازی های مورد علاقهء بچه های دهکده، یک تپانچهء قدیمی رولور^{۱۹} بود که دست به دست می گشت و هر هفته در دست یکی از آن ها بود. اگر این تپانچه به هر دلیلی - به خاطر برنده شدن در شرط بندی و یا پشک انداختن - به چنگ پاکو می افتاد؛ او هیچ وقت آن را از خود دور نمی کرد و موقع خذامی در کلیسا، در زیر روپوش به کمرش می بست. روزی موقع عوض کردن کتاب دعا و زانو زدن در برابر محراب، تپانچه لغزید و با صدایی رعد آسا به کف کلیسا افتاد. چند لحظه ای در همان جا بود که دو نفر از خادمان دیگر برای برداشتنش بر روی آن شیرجه رفتند. ولی پاکو با کنار زدن یکی از آن ها، تپانچه را قاپید. روپوش خود را بالا زد، و تپانچه را در کمر بند خود جا داد و در جواب دعای کشیش گفت:

- و همراه روح و روان تو نیز^{۲۰}.

بعد از پایان مراسم، پدر می یان، پاکو را صدا زد و با عصبانیت، تپانچه را از او خواست. ولی پاکو آن را قبلاً در پشت محراب قایم کرده بود. پدر می یان پسرک را گشت، ولی چیزی پیدا نکرد. پاکو آن چنان منکر شد که حتی جلادان دستگاه تفتیش عقاید هم نمی توانستند، چیزی از زیر زبانش بیرون بکشند. بالاخره پدر می یان، کوتاه آمد و فقط از او پرسید:

- پاکو، این تپانچه را برای چه می خواهی؟ چه کسی را می

خواهی با آن بکشی؟

- هیچ کس را.

و اضافه کرد که او، آن تپانچه را به این خاطر بر داشته بود که

¹⁹ - *revolver*، تپانچهء توپی. م

²⁰ - کشیش به لاتین دعا می خواند و می گوید *Dominus vobiscum* (خداوند یار و همراه جسم و جان شما باشد) و خادم هم جواب می دهد: *Et cum spiritu tuo* (و همراه روح و روان تو نیز). م

مبادا به دست بچه های شرور تر از او بیفتد. این جواب زیرکانه، کشیش را شگفت زده کرد.

پدر می یان، به پاکو توجه خاصی داشت، چون فکر می کرد حال که پدر و مادرش، زیاد پای بند دین و مذهب نبودند، با کشاندن پسرک به طرف کلیسا، این احتمال وجود داشت که پسرک هم پای بقیه افراد خانواده را به کلیسا باز کند. پاکو، هفت ساله بود که اُسُف برای برگزاری مراسم تأیید حد تکلیف مذهبی بچه ها^{۲۱} به دهکده آمد. اُسُف، که سنی از ش گذشته بود، با موهای سفید و قامتی بلند، از نظر پاکو پر ابهت جلوه می کرد. او با کلاه اسقفی بر سر و شنل اسقفی بر دوش، و عصای طلائی اسقفی در دست؛ در برابر چشمان پسرک حالتی نیمه خدایی داشت که از عرش نازل شده باشد. پس از انجام مراسم تأیید، اُسُف در کلیسا سر صحبت را با پاکو باز کرد. اُسُف، او را «وروجک» خطاب می کرد. کلمه ای که پاکو ابداً در عمرش نشنیده بود. اُسُف رو به پاکو کرد و از او پرسید:

- این وروجک که باشد؟
- خدمتگزار شما و خداوند متعال، پاکو.
- پسرک درس خود را از بر بود و می دانست هر سئوالی را چطور جواب بدهد. اُسُف هم در نهایت مهربانی پشت سر هم از او سئوال می کرد:
- بزرگ که شدی می خواهی چه کاره بشوی؟ کشیش؟
- خیر قربان.
- ژنرال؟
- نه خیر؛ می خواهم مثل پدرم کشاورز بشوم.
- اُسُف لبخندی زد و پاکو هم چون دید که جواب هایش به دل اُسُف نشست است ادامه داد:

- و سه رأس قاطر داشته باشم که هر بار با آن ها از خیابان مرکزی دهکده عبور می کنم بگویم هین ها؛ هین ها... حیوون وا ایستا... بد مسَب^{۲۲}.

از شنیدن این کلمه، پدر می یان کمی جا خورد و با دست به پسرک اشاره کرد که سکوت کند. ولی اُسُف هم چنان می خندید. با استفاده از شور و هیجانی که حضور اُسُف در دهکده به وجود آورده بود، پدر می یان هم تصمیم گرفت تا تدارک برگزاری مراسم عشاء

21 - در آیین کاتولیک، سه مراسم وجود دارد که شخص باید به جا آورده باشد تا کاتولیک شمرده شود: ۱ - تعمید (قبل از یک سالگی)؛ ۲ - عشاء ربانی (پیش از رسیدن به سن بلوغ)؛ ۳ - تأیید (پس از سن بلوغ و یا هنگام رسیدن به آن). م

22 - بد مذهب. م

ربانی پاکو و بچه های هم سن و سال او را ببیند، و به جای ایراد گرفتن از بچه ها، خودش را شریک بازیگوشی های آن ها بکند. او می دانست که هفت تیر پیش پاکو است ولی راجع به آن، دیگر با او حرفی نزده بود. پاکو حالا سری تو سر ها در آورده بود و برای خودش کسی شده بود ولی بعضی وقت ها که کفّاش ده او را می دید، متلکی به او می پراند. - چرا؟ - معلوم نیست. پزشک هم هر دفعه که به خانه او می رفت به او می گفت:

- سلام کابارروس!^{۲۳}

تقریباً تمامی اهل ده و از جمله دوستان خانواده، هر کدام رازی نا گفته در باره پاکو در دل داشتند. از قبیل داستان آن هفت تیر، شیشه پنجره ای را که شکسته بود و دزدی چند مشت گیلّاس از یک باغ میوه. ولی سرّی که پدر می یان از او در دل داشت و به کسی نمی گفت، از همه مهم تر بود. روزی، پدر می یان راجع به مسایل غامض مذهبی با پاکو صحبت می کرد و به او یاد می داد که چگونه میزان معصومیت خود را از روی ده ششم^{۲۴} رسیدند، کشیش مکّی کرد و گفت:

- از این یکی بگذر، زیرا تو هنوز در سنّی نیستی که مرتکب چنین معیصتی شده باشی.

پاکو با دقت گوش می داد، و فهمید که منظور از "این یکی" اشاره ای است به روابط بین مرد و زن. پاکو تقریباً همیشه به کلیسا می رفت، ولی فقط روز هایی به کشیش در انجام مراسم کمک می کرد که به جای یک نفر به دو نفر خادم نیاز بود. در ایام عید پاک چیز های بیشتری کشف کرد. عید پاک زمانی بود که همه چیز در کلیسا تغییر می کرد. روی شمایل های مُقّس را با پارچه ای بنفش

²³ - Cabarrús به دو علت دکتر، پاکو را "کابارروس" می نامد. یکی به علت همنام بودن پاکو با فرانسیسکو کابارروس. پاکو در زبان اسپانیایی مُخَفّ "فرانسیسکو" (Francisco) است. فرانسیسکو کابارروس (۱۷۵۲ - ۱۸۱۰) از اقتصاد دانان برجسته اسپانیا ست. و کسی است که نخستین بانک را به شیوه جدید در اسپانیا دایر کرد.

علت دیگری که دکتر، پاکو را، کابارروس می نامد این بود که کابارروس نیز مانند پاکو (همانطوریکه در صفحات بعد خواهید دید) تَوَجُّه خاصی نسبت به احقاق حقوق کشاورزان داشت. او اقداماتی در جَهت تقسیم اراضی در میان کشاورزان و کوتاه کردن دست مالکان به عمل آورد. هر چند اقدامات او مورد حمایت کارلوس سوم پادشاه اسپانیا قرار داشت ولی پس از مرگ این پادشاه، در زمان جانشین او یعنی کارلوس چهارم، به خاطر همین اقدامات اصلاح طلبانه، دستگیر و زندانی شد. م

²⁴ - فرمان ششم می گوید: "زنا مکن". م

می پوشانند، محراب بزرگ را نیز با آویختن پردهء بنفش بزرگی از انظار مخفی می کردند، و یکی از رواق های جنبی شبستان را نیز به مکانی مخوف مُبدَل می ساختند و اسمش را می گذاشتند بقعه. به آن محلّ فقط می شد از طریق پلکان بزرگ جلویی که با فرش سیاه رنگ مفروش بود، قدم گذاشت. در پای این پلکان و بر روی متکای بزرگ سفیدی از حریر، یک صلیب فلزی با پیکر مصلوب مسیح قرار می دادند که روی آن را نیز با پارچه ای بنفش طوری می پوشانند که به شکل لوزی دیده می شد. قسمتی از پایهء چوبی صلیب از زیر پارچه بیرون بود که مؤمنان در برابر آن زانو می زدند و آن را می بوسیدند و در کنار آن یک سینی بزرگ با دو و یا سه عدد سکهء نقره و سکه های مسی زیاد قرار داشت. فضای تیره و تار و غم انگیز کلیسا، مخصوصاً در این قسمت کاملاً ساکت که پلکان هایی با شمعدان های روشن در آن جا قرار داشت، احساسی عارفانه در پاکو به وجود می آورد. در زیر بقعه، و به طوری که کسی آن ها را نبیند، دو مرد، آهنگ های حزن آلودی را با نی لبیک می نواختند. آهنگ ها کوتاه بود و تمامی روز تکرار می شد.

در روز های پنج شنبه و جمعهء مُقدّس، ناقوس های برج کلیسا خاموش بود و کسی آن ها را به صدا در نمی آورد. در عوض، به جای صدای ناقوس، صدای مشتک های چوبی به گوش می رسید. در زیر طاق برج ناقوس، دو بشکهء چوبی عظیم قرار داشت که چوبدستی های چماق مانندی از آن ها آویزان بود. با چرخاندن بشکه، چوب ها به بدنهء بشکه های تو خالی می خورد و صدایی رعد آسا به وجود می آورد. خادمان کلیسا هم هر کدام، یک آلت چوبی مُتَشکّل از دو قطعه چوب خشک در دست داشتند، که با نواختن آن ها به هم، صدا هایی را در طول برگزاری مراسم نیایش ایجاد می کردند. پاکو به آنچه که در جلو چشمانش می گذشت، با بهت و حیرت می نگرست.

...

پاکو، مانند بیماری که دوران نقاهت را پشت گذاشته باشد، ایام عید پاک را پشت سر گذاشت. هر یک از مراسم عید پاک به نوبهء خود بسیار شورانگیز بود و هر کدام اسمی عجیب و غریب داشت، مانند عبادت سه روز

25 - در این قسمت سه پاراگراف عمداً به فارسی ترجمه نشده است. زیرا از یک طرف برای اصطلاحات مخصوص مراسم عید پاک کلماتی در زبان فارسی وجود ندارد و از طرفی دیگر درک آن برای کسی که آن را در یک کشور کاتولیک مذهب مشاهده نکرده است، بسیار دشوار خواهد بود. نبودن این سه پاراگراف لطمه ای به متن داستان نمی زند. م

آخر هفته‌های عید پاک، هفت کلمه آخر و بوسه یهودا^{۲۶} و پرده های دریده. روز شنبه مُقدّس، به مصداق روز پیروزی شادی و روشنایی بر اندوه و تاریکی بود. ناقوس ها پس از سه روز سکوت، دوباره به صدا در می آمد و خرونیما قلوه سنگ هایی را از بستر رودخانه جمع میکرد، چون عقیده داشت قلوه سنگ هایی را که روز شنبه مُقدّس از رودخانه آورده شده باشند و در دهان بگذارند، درد دندان را تسکین می دهد.

در این هنگام، پاکو با گروهی از پسر بچه هایی که آن ها هم خود را برای برگزاری مراسم عشاء ربانی آماده می کردند به خانه کشیش می رفت. کشیش به آن ها تعلیمات دینی درس می داد و اخطار کرده بود که در آن روز ها شیطنت نکنند و رفتار خوبی داشته باشند. به آن ها اخطار شده بود که مبادا با هم دعوا کنند و یا به رختشوی خانه عمومی که زن ها در آن جا حرف هایی زیاده از حد خودمانی می زدند، بروند.

از آن لحظه به بعد حس کنجکاوی بچه ها بیشتر تحریک شد و آن ها هر بار که از کنار رختشوی خانه عمومی می گذشتند، گوش های خود را تیز می کردند. و وقتی هم که بین خودشان راجع به عشاء ربانی صحبت می کردند، صحنه های هولناکی را مجسم می ساختند و مثلاً می گفتند موقع گرفتن قرص نان مُقدّس^{۲۷}، باید دهان را کاملاً باز کرد تا کشیش آن را در دهان تو بگذارد، و گر نه اگر قرص نان مُقدّس به دندان بخورد ممکن است آدم در جا بیفتد و بمیرد.

روزی پدر می یان از پاکو خواست که برای تدهین بیماری مشرف به موت، همراه او برود. آن ها به بیرون دهکده و به جایی رفتند که هیچ ساختمان مسکونی در آن جا دیده نمی شد و مردم در داخل دخمه ها و زاغه ها زندگی می کردند. فقط از طریق سوراخی مستطیل شکل که با دوغاب سفید کاری شده بود، می شد به درون آن دخمه ها قدم گذاشت.

پاکو کیسه ای مخملی که کشیش لوازم مذهبی خود را داخل آن گذاشته بود، بر دوش داشت. آن ها سر خود را خم کردند و با احتیاط قدم به درون یکی از دخمه ها گذاشتند. دو اطاق که کف آن ها با سنگ های زمخت و نا موزون سنگ فرش شده بود، در آن جا قرار داشت. هوا کم، کم داشت تاریک می شد و جز یک چراغ موشی که در اطاق دومی سوسو می زد،

26 - یهودا اسخریوطی، از شاگردان حضرت عیسا که با بوسه ای او را به سربازان رومی لو داد و آنان او را به صلیب کشیدند. "بوسه یهودا" طی قرون متمادی در ادبیات غرب به عنوان نماد خیانت به کار رفته است. م

27 - قرص نان مُقدّس تقریباً به اندازه یک سکه است. م

چراغ دیگری در آن جا نبود. پیره زنی با لباس های پاره و با شمعی نیم سوز در دست، به استقبالشان آمد. آن بیغوله، سقفی کوتاه داشت و هر چند می شد سر پا ایستاد، ولی کشیش محض احتیاط سر خود را خم می کرد تا به سقف نخورد. جز همان درگاهی که آن ها از طریق آن قدم به داخل گذاشته بودند، پنجره و یا مَنقَد تهویه دیگری در آن جا نبود. نوعی احساس خستگی ناشی از دلهره در صورت پیره زن به چشم می خورد.

در گوشه ای از اطاق و روی یک تخت چوبی زهوار در رفته، مردی بیمار دراز کشیده بود. کشیش و پیره زن هر دو ساکت بودند و حرفی نمی زدند. تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای خرناس خشکی بود که یک ریز از سینه مرد بیمار بیرون می آمد. پاکو کیسه را باز کرد، و کشیش پس از پوشیدن ردای خود، چند تکه پارچه کتانی و یک قوطی کوچک روغن برداشت و شروع کردن به خواندن دعاهایی به زبان لاتین. پیره زن، شمع در دست، چشمانش را به کف اطاق دوخته بود و گوش می داد. سایه مرد بیمار - با شکمی بر آورده و سری فرو افتاده - بر روی دیوار دیده می شد که با کوچکترین حرکت شمع، بالا و پایین می رفت.

کشیش پوشش روی پا های پیر مرد را کنار زد. پا هایی بود زمخت، پینه بسته و ترک خورده. پا های یک زارع. سپس به بالای سر بیمار رفت. می شد دید که بیمار با نیمه جانی که برایش باقی مانده بود می کوشید هر طور که شده، نفس بکشد. ولی سرفه های مرگبار لحظه به لحظه بیشتر می شد و امان نمی داد. پاکو دو و یا سه مگس را که در نور شمع، مسی رنگ به نظر می رسیدند، در حال پرواز بر روی صورت مرد بیمار مشاهده کرد. پدر می یان، روغن مُقَدَس را بر روی چشمان، بینی و پا های بیمار، بی آنکه او عکس العملی از خود نشان بدهد، مالید. پس از اینکه کشیش کار خود را به پایان رسانید، رو به پیره زن کرد و گفت:

- خداوند او را در کَنف رحمت خود بیاراند.

پیره زن همچنان ساکت بود و فقط گاهگاهی فک پایین او تکان می خورد به طوری که می شد لرزش استخوان چانه اش را در زیر پوست صورت دید. پاکو همچنان مشغول و رانداز کردن اطراف بود که در آن اثری از برق و آب و آتش دیده نمی شد.

پدر می یان می خواست هر چه زود تر از آن جا خارج بشود، ولی نمی خواست عجله کند، زیرا عجله به خرج دادن در چنین مواقعی از نظر مسیحیت کار چندان پسندیده ای نبود. موقع خارج شدن، پیره زن آن ها را، شمع در دست، تا دم در همراهی کرد. غیر از یک صندلی شکسته که به دیوار تکیه داشت، از مبلمان دیگری اثری در آن جا دیده نمی شد. در گوشه

ای از اطاق بیرونی سه تکه سنگ دود گرفته با مقداری خاکستر سرد به چشم می خورد. یک کت کهنه از میخی از دیوار آویزان بود. کشیش انگار می خواست چیزی بگوید ولی سکوت کرد و حرفی نزد. هر دو خارج شدند.

شب شده بود و می شد ستاره ها را در پهنه آسمان دید. پاکو پرسید:

- پدر می یان، این ها آدم های فقیری هستند، مگر نه؟
- درست است، پسر.
- خیلی فقیر؟
- خیلی.
- فقیر ترین آدم های ده؟
- کسی چه می داند، ولی چیز های بدتر از فقر هم هست. بدبختی این ها علت دیگری دارد.
- خادم اگر چه احساس کرد که کشیش حوصله زیادی برای جواب دادن ندارد. ولی باز هم پرسید:

- چرا؟
- آن ها صاحب پسری هستند که می توانست به ایشان کمک کند، ولی به طوری که شنیده ام در زندان است.
- کسی را کشته بود؟
- نمی دانم، ولی بعید هم نیست که کسی را کشته باشد.
- پاکو یک ریز حرف می زد و نمی توانست جلو زبانش را بگیرد.
- آن ها در تاریکی و در سنگلاخ راه می رفتند. خادم دوباره به یاد پیر مرد بیمار افتاد و گفت:
- او دارد نفس های آخرش را می کشید و می میرد. و ما هم او را تنها به حال خودش گذاشته ایم و می رویم.
- آن ها به راه خود ادامه دادند. پدر می یان خیلی خسته به نظر می رسید.

پاکو اضافه کرد: ولی خدا را شکر، که لااقل زنش در کنارش است. تا رسیدن به اولین ردیف از خانه های آبادی راه نسبتاً درازی در پیش بود. پدر می یان رو به پسرک کرد و گفت که حس نوعدوستی او در خور تقدیر است و او قلبی پر عطف است. پسرک پرسید آن ها چون فقیرند کسی به عیادتشان نمی رود و یا چون پسری در زندان دارند؟ و پدر می یان برای اینکه پاکو بیشتر از این روده درازی نکند، با لحنی قاطع گفت که آن مرد بیمار به زودی می میرد و راحت می شود و روحش به آسمان ها می رود. پسرک سرش را بلند کرد و به ستاره های آسمان نگرینست و گفت:

- پدر می یان، پسر آن مرد نمی بایست آدم خیلی بدی بوده باشد.

- چطور؟
- اگر آدم بدی بود، پدر و مادرش پولدار بودند. می رفت دزدی می کرد.

کشیش نخواست اظهار نظری بکند و آن دو به راه خود ادامه دادند.

پاکو از همگامی با کشیش خوشحال بود و دوستیش قوت قلب عجیبی به او می داد.

آن ها بی آنکه حرف بیشتری بزنند به راه خود ادامه دادند، ولی به کلیسا که رسیدند، پاکو گفت:

- پدر می یان، چرا کسی به عیادت آن مرد نمی رود؟
- این موضوع چه اهمیتی برای تو دارد، پاکو؟ کسی که دارد می میرد، چه فقیر و چه غنی، همیشه تنها از این دنیا می میرد، و لو کسانی هم بر بالینش حاضر باشند. زندگی همین است و خواست خدا است که اینطور باشد.

پاکو به خاطر آورد که مرد بیمار حرفی نمی زد و پیره زن هم همینطور. وانگهی پیر مرد پا هایی داشت که به پا های چوبی تندیس های شکسته مسیح مصلوب می مانست که در انباری کلیسا افتاده بود. کشیش کیسه روغن مُدّس را گرفت و در گوشه ای گذاشت. پاکو گفت که می رود تا اهالی ده را خبر کند تا به عیادت بیمار بروند و به یاری زنش بشتابند. و برای اینکه حرفش را زمین نیندازند خواهد گفت که از طرف پدر می یان آمده است. کشیش به او گفت که به جای آن کار بهتر است صاف به خانه اش برود. حتماً حکمتی در کار خداوند است که محنت و فقر را نصیب کسی می کند و اضافه کرد:

- تو یکی چکار می توانی بکنی؟ در روستاهای دیگر بیغوله های فقیرنشینی به مراتب بدتر از آنچه که دیدی وجود دارد.
- پاکو، بی آنکه دلش بخواهد راه خانه اش را در پیش گرفت و رفت. ولی موقع شام دو سه مرتبه راجع به آن مرد در حال احتضار صحبت کرد و گفت که در آلونک او حتی یک تکه هیزم هم برای روشن کردن آتش وجود نداشت. پدر و مادرش ساکت به حرف های او گوش می دادند. مادر پاکو در آمد و شد بود. پاکو می گفت که پیرمرد بیچاره حتی یک تشک هم نداشت، بلکه روی تخته هایی از چوب، می بایست جان می داد. پدر پاکو کار بریدن نان را کنار گذاشت. نگاهی به پسرک کرد و گفت:
- این، آخرین بارت باشد که همراه پدر می یان برای تدهین کسی

می روی.

ولی پسرک ادامه داد که آن مرد بیمار یک پسر زندانی هم دارد، که در زندان است، و زندانی بودن او تقصیر پدرش که نیست.

- تقصیر پسرش هم نیست.

پاکو منتظر بود که پدرش توضیح بیشتری بدهد، ولی او موضوع صحبت را عوض کرد و راجع به چیزهای دیگری حرف زد.

مثل همه روستاها^۱، مکانی در بیرون آن دهکده قرار داشت که مردم اسم آن جا را " آفتاب نشین" گذاشته بودند. آفتاب نشین در کمرکش کوهی رو به جنوب قرار داشت که در زمستان گرم و در تابستان خنک بود. زن های فقیر و معمولاً پیر برای دوک ریسی، دوخت و دوز و ورآجی در باره مسایل روز، در آن جا جمع می شدند.

آفتاب نشین در فصل زمستان، همیشه پر از جمعیت می شد و پیره زنی هم بود که موهای سر نوه اش را در آن جا شانه کند. به خرونیا همیشه در آفتاب نشین خوش می گذشت و خوشحالی او به دیگران هم سرایت می کرد. بعضی وقت ها هم که حوصله جمعیت آفتاب نشین سر می رفت، او با طنین ناقوس کلیسا که از دور به گوش می رسید، شروع می کرد به تنهایی قر دادن.

او بود که خبر همدردی پاکو با خانواده پیرمرد مشرف به موت، و خود داری پدر می یان در کمک به آن خانواده، و همچنین اخطار پدر پاکو به پسرش را با آب و تاب برای دیگران تعریف کرد. به روایت او، پدر پاکو به کشیش می یان گفته بود:

- شما چه کاره هستید که پسر مرا برای دادن تدهین مرده همراه خودتان می برید؟

با اینکه این حرف سر تا پا دروغ بود، ولی در آفتاب نشین هر چه را که خرونیا می گفت همه باور می کردند. این زن از همه با احترام یاد می کرد، غیر از خانواده دون والرینانو و دون گومر سیندو.

بیست و سه سال بعد، پدر می یان همه این چیزها را به خاطر می آورد و در دل آه می کشید. او با تکیه سر خود به جایی که لکه سیاهی بر روی دیوار ایجاد کرده بود، منتظر بود تا مراسم یاد بود را هر چه زودتر شروع کند. از نظر او مشاهده آن بیغوله ها، پاکو را عمیقاً تکان داد و منشاء همه ماجراهایی بود که بعد ها در زندگی او اتفاق افتاد. و حیرت زده پیش خود گفت: "همراه من آمد و من بودم که او را به آن جا بردم."

خادم از در وارد شد و گفت:
 - پدر می یان، هنوز کسی نیامده است.
 خادم حرف خود را دو بار تکرار کرد، چون فکر کرد که کشیش با چشم هایش بسته، حرف او را نشنیده است. و آنگاه شروع به خواندن قسمت های دیگری از تصنیف پاکو کرد:

".. در کوه و کمر دنبالش گشتند،
 ولی او را نیافتند.
 با سگ های شکاری به خانه اش رفتند،
 تا سگ ها رد او را بگیرند،
 سگ ها دارند، رخت های کهنه پاکو را بو می کشند،
 بو می کشند، بو می کشند."

صدای ناقوس ها همچنان شنیده می شد. پدر می یان، دوباره به یاد پاکو افتاد: "انگار همین دیروز بود که مراسم عشاء ربانی خود را برگزار کرد. پسرک پس از پشت سر گذاشتن دوران کودکی یک مرتبه استخوان ترکاند و سه و یا چهار سال بعد، هم قد پدرش شد." تا آن موقع، مردم او را پاکوی کوچولو صدا می زدند، ولی از آن موقع به بعد اسمش را گذاشتند پاکوی آسیابان. آن هم به خاطر شغل پدر بزرگش که آسیابان بوده ولی حالا از آسیاب او به جای آرد کردن گندم، به عنوان انبار غله استفاده می شد. پاکو در آن جا چند رأس بُز هم نگهداری می کرد. یک سال، بعد از اینکه بُز ها چند بُزغاله آوردند، پاکو یکی از آن ها را به پدر می یان هدیه داد که در باغچه حیاط کلیسا جست و خیز می کرد.

با گذشت زمان پاکو به تدریج از پدر می یان فاصله گرفت. آن دو دیگر در خیابان به هم بر نمی خوردند، و پاکو هم به دیدن کشیش نمی رفت. هر چند که روز های یکشنبه برای نیایش به کلیسا می آمد، ولی در فصل تابستان بعضی از یکشنبه هم از رفتن به کلیسا طفره می رفت ولی در عوض همه ساله در ایام عید پاک فریض مذهبی خود را به جا می آورد.

هر چند که پاکو هنوز ریش و سبیل در نیاورده بود، ولی ادای بزرگتر ها در می آورد. او نه فقط به رختشوی خانه لب رودخانه می رفت تا دختر ها را دید بزند و به حرف آن ها گوش بدهد، بلکه هر حرف زننده و یا منتهکی را هم که دختر ها نثارش می کردند در جا جواب می داد. به مکانی که زن ها و دختر ها برای شستن لباس می رفتند آبگیر می گفتند و در واقع آبگیر محلی بود که دو سوم آن را برکاه نسبتاً عمیقی تشکیل می داد. در بعد

از ظهر روز های گرم تابستان بعضی از پسر های جوان لخت و مادر زاد در آن جا به شنا می پرداختند و زن ها از دیدنشان جیغ می زدند، و تظاهر به ترسیدن می کردند، بی آنکه واقعاً ترسیده باشند. جیغ و خنده زن ها و دختر ها با متلک هایی که با پسر ها رد و بدل می شد با آهنگ به هم خوردن منقار لک لک هایی که در بالای برجی آشیانه داشتند در هم می آمیخت و فضای مسرت بخشی به وجود می آورد.

یک روز بعد از ظهر، پاکوی آسیابان به آن جا رفت و بیشتر از دو ساعت در میان شوخی و خنده زن هایی که برای شستن لباس آمده بودند شنا کرد و خوش گذراند. دختر ها به او - درست به همان صورتی که دلخواه یک مرد جوان عذب است - حرف های زنانه دو پهلو و تحریک کننده ای می زدند. پس از واقعه آن روز، پدر و مادرش به او اجازه دادند که شب ها از خانه خارج بشود و پس از به خواب رفتن آن ها دیر وقت به خانه بیاید.

بعضی روز ها، پاکو با پدرش در باره دخل و خرج خانه صحبت می کرد. روزی آن دو در باره موضوع مهمی از قبیل اجاره زمین های زراعتی و مبلغی که بابت اجاره بهای آن زمین ها می پرداختند، صحبت کردند. آن ها همه ساله مبلغی معین به ارباب^{۲۹} پیری می پرداختند که هرگز سر و کله اش در ده پیدا نشده بود، و کشاورزان پنج روستای مجاور هم عواید خود را به او می دادند. از نظر پاکو، این عمل، کار درستی نبود. پدرش گفت:

- درست و یا نادرست، این حرف را برو از پدر می یان پیرس که دوست دون والرئانو، پیشکار ارباب است. برو و پیرس و ببین چه جوابی به تو می دهد.

پاکو هم از روی سادگی پیش کشیش رفت و از او پرسید. کشیش هم در جواب گفت:

- پاکو، این حرف ها به تو ربطی ندارد، به توچه؟
پاکو دل و جرأت به خرج داد و گفت که این حرف را از پدرش شنیده است و در ده کسانی بودند که بدتر از حیوانات زندگی می کردند و او می خواست بداند که آیا می شد راه چاره ای برای فقر و فاقه آن ها پیدا کرد.
پدر می یان گفت:

- کدام فقر؟! فقر در جا های دیگر بیشتر از این جاست.
سپس او را به خاطر رفتن به آبگیر و شنا در جلو زن ها و دختر ها که برای رخت شستن به آن جا می رفتند، سرزنش کرد. پاکو در این مورد

حرفی نزد و ساکت ماند.

پسرک رفته، رفته به جوانی جدی و با تجربه تبدیل می شد. روز های یکشنبه بعد از ظهر، با شلوار مخمل کبریتی، پیراهن سفید و جلیقه گلدار به گوی بازی می رفت. پدر می یان، ضمن خواندن کتاب دعایش، از داخل کلیسا می توانست صدای به هم خوردن گوی ها و جرینگ، جرینگ، سکه های مسی را که جوان ها برای شرط بندی به روی زمین می ریختند، بشنود. بعضی وقت ها به بالکن کلیسا می آمد و با دیدن پاکوی بلند بالا، پیش خود می گفت: "نگاه کن، همین دیروز بود که او را غسل تعمید دادم."

کشیش غصه می خورد از اینکه این جوان ها، هر چه بزرگتر می شوند، از کلیسا فاصله می گیرند، ولی همینکه پا به سن می گذرانند، به خاطر هراس از مرگ، دوباره به آن جا رو می آورند. مرگ، خیلی زود تر از پیری، دامنگیر پاکو شد و کشیش این موضوع را در حالیکه غرق در افکار خود بود و برای شروع مراسم یاد بود دقیقه شماری می کرد، به خاطر آورد. طنین ناقوس ها از برج کلیسا همچنان به گوش می رسید. خادم، یک مرتبه گفت:

- همین الآن، دون والرینانو وارد کلیسا شد.

کشیش، همچنان با چشمان بسته، سرش را به دیوار تکیه داده بود. خادم به خواندن بقیه تصنیف پاکو ادامه که می گفت:

"... پاکو را در کمرکش کوه گیر آوردند.

تسلیم شو، تسلیم، و الا می کشیمت."

در همین لحظه دون والرینانو در آستانه دفتر کلیسا ظاهر شد و گفت: "با اجازه" او مثل مرد های شهری لباس پوشیده بود، ولی جلیقه اش بیشتر از جلیقه های معمولی دکمه داشت و زنجیری کلفت و زیور هایی طلایی از آن آویزان بود که موقع راه رفتن، صدا می کرد. دون والرینانو، دارای پیشانی کوتاه و نگاهی مودبانه بود. سبیلی آویزان داشت که فرورفتگی گوشه لب هایش را می پوشاند. وقتی راجع به پول حرف می زد کلمه "وجه" را به کار می برد، که از نظر او کلمه سنگین تری بود. وقتی دید که چشمان پدر می یان هنوز بسته است و به او توجّه نمی کند، نشست و گفت:

- پدر می یان، یکشنبه هفتده گذشته شما از میز خطابه کلیسا فرمودید که باید فراموش کرد. فراموش کردن کار ساده ای نیست، به همین خاطر من اولین کسی هستم که به این جا آمده ام.

کشیش بی آنکه چشمان خود را باز کند، با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد. دون والرینو، کلاه شاپوی اش را روی یک صندلی گذاشت و ادامه داد:

- اگر ایرادی نداشته باشد، صدقه مراسم امروز را من می دهم. بفرمایید چقدر است تا تقدیم کنم.

کشیش با چشمانش بسته، با حرکت سر جواب رد داد. چون می دانست که دون والرینو جزو کسانی بود که بیشترین مسئولیت را در سرنوشت شوم پاکو داشتند. او گذشته از پیشکاری ارباب، زمین های متعلق به خودش را هم داشت. دون والرینو، مغرور مثل همیشه، دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

- کینه و عداوت را بگذاریم کنار. در این قضیه من به خدا بیامرز پدرم تاسی می کنم.

پدر می یان صدای پاکو را در ذهن خود تداعی می کرد و روز عروسی او را به خاطر می آورد. پاکو، مثل جوان های دیگر، به خاطر عشقی آتشین، چشم بسته عروسی نکرده بود. بلکه زمینه عروسی او آرام، آرام و به خوبی فراهم شد. در اوائل، خانواده پاکوی نگران خدمت سربازی او بودند. فکر قرعه کشی و احتمال اینکه در صورت اصابت قرعه ای با شماره پایین، او را مجبور به رفتن کند، شب ها خواب از چشم خانواده می ربود. مادر پاکو در این مورد با کشیش صحبت کرد و توصیه کشیش این بود که از خداوند متعال مدد بخواهند.

مادر پاکو از پسرش خواست که او هم در ایام عید پاک و در روز جمعه مقدس، مثل دیگران لباس عزا بپوشد، و با زنجیری بسته به مچ پا هایش، پا برهنه به دسته توبه کاران بپیوندد. ولی پاکو قبول نکرد. او در سال های گذشته دسته این گونه توبه کاران را دیده بود. زنجیری را که آن ها به پا های خود می بستند، دست کم شش متر طول داشت که موقع کشیده شدن بر روی سنگ فرش خیابان صدایی دلخراش و رعب انگیز ایجاد می کرد. بعضی ها هم معلوم نبود، به خاطر کفاره کدام گناهی دست به انجام این کار می زدند و به دستور کشیش با روی باز حرکت می کردند^۳، تا بقیه مردم آن ها را ببینند و بشناسند. دیگران هم فقط به خاطر نذری که کرده بودند، با سر و صورت پوشیده حرکت می کردند.

عصر هنگام، وقتی که دسته به کلیسا می رسید، از مچ پای توبه

30 - شرکت کنندگان در دسته های عید پاک معمولاً کلاهی قیفی شکل بر سر می گذارند که تمامی سر و صورت و شانه های آن ها را می پوشاند و فقط دو سوراخ برای دیدن دارد. م

کاران خون جاری بود و آن‌ها موقع کشیدن پای خود بر روی زمین مثل حیوانی که خسته و کوفته باشد، سنگینی بدن خود را از طرفی به طرف دیگر لنگر می‌دادند. آواز حزن‌آلود زن‌ها با صدای کشیده شدن زنجیر هم آهنگی نا مأنوسی پیدا می‌کرد. و وقتی که دسته توبه کاران وارد کلیسا می‌شد، صدای زنجیرها در زیر طاق شبستان، بیشتر طنین می‌افکند. در همین حال بشکه‌های چوبی تو خالی بالای برج ناقوس را هم به صدا در می‌آوردند.

پاکو به یاد می‌آورد که توبه کاران پیر همیشه با روی باز حرکت می‌کردند. پیره زن‌ها همینکه آن‌ها را می‌دیدند، زیر لب چیزهای بر زبان می‌آوردند که آدم باورش نمی‌شد.

خرونیما می‌گفت: "خوان را نگاه کن - همانکه در خیابان سانتا آنا می‌نشیند - و پول‌های بیوه خیاط را بالا کشید."

و توبه کار، عرق ریزان، زنجیر خود را می‌کشید و به راه ادامه می‌داد. زنان دیگری هم انگشت تعجب به دهان می‌بردند و می‌گفتند:

- آن یکی هم خوان گاودار است که به مادرش زهر خوراند تا پول هایش را به ارث ببرد.

پدر پاکو هم، بی‌توجه به مسایل مذهبی تصمیم گرفته بود که به مچ پاهایش زنجیر ببندد. او شنلی بر دوش انداخت و سر و صورت خود را با یک کلاه بوقی پوشاند و زئاری^{۳۱} سفید به کمر بست. پدر می‌یان نمی‌توانست از این کار او سر در بیاورد و به پاکو گفت:

- این کار پدرت هیچ فایده ندارد، او این کار را می‌کند که اگر تو مجبور شدی به خدمت سربازی بروی، کسی را به عنوان سرکارگر استخدام نکند.

پاکو حرف‌های کشیش را به پدرش - که مشغول درمان زخم مچ پاهایش با سرکه و نمک بود - بازگو کرد و او هم گفت:

- پس معلوم است که پدر می‌یان خوش دارد که حرف‌های بی‌خودی بزند.

به هر ترتیبی که بود موقع قرعه‌کشی برای رفتن به سربازی، شماره بالایی به پاکو اصابت کرد و او معاف شد. خانواده از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید ولی مجبور بودند که شادی خود را بروز ندهند تا احساسات آن‌هایی را که شماره پایین آورده بودند و می‌بایست به سربازی می‌رفتند، جریحه دار نکنند.

31 - طنابی که مسیحیان با صلیبی آویزان از آن به صورت کمر بند می‌بندند و یا از گردن خود می‌آویزند. م

از نظر اهالی ده، نامزد پاکو، دختری زحمت کش و هنرمند بود. پاکو دو سال تمام، و قبل از اعلام رسمی نامزدیش، برای رفتن به مزرعه از جلو خانه او رد می شد. با اینکه هنوز آفتاب نرزه بود، ولی رختخواب ها از پنجره ها آویزان و جلو خانه آب و جاروب شده و در تابستان خنک بود. بعضی وقت ها پاکو که دختر را در آن جا می دید موقع رد شدن سلامی به دختره می کرد و او هم جواب سلام پاکو را می داد. در طول دو سال این سلام دادن ها صمیمانه تر شد. مدتی بعد اظهار نظر هایی در باره موضوع های مربوط به دهکده میان آن ها رد و بدل می شد. به طور مثال، در ماه فوریه، دختر از او پرسید:

- چکاوک ها هنوز نیامده اند؟

پاکو جواب داد:

- نه هنوز نیامده اند ولی چون جگن ها شکوفه کرده اند پس نباید

چیزی به آمدنشان مانده باشد.

بعضی وقت ها از اینکه مبدا دختر دم در و یا در کنار پنجره نباشد، پاکو با هین کردن قاطر ها حضور خود را اعلام می کرد، و اگر این کار هم نتیجه نمی داد، می زد زیر آواز. از اواسط سال دوم به بعد، دخترک که نامش آگدا (Águeda) بود، به چشمان پاکو خیره می شد و به او لبخند می زد. اگر مجلس رقصی بود، او همراه مادرش به آن جا می رفت و فقط با پاکو می رقصید.

مدتی بعد اتفاقی افتاد که دهان به دهان گشت. شبی ده دار آبادی شبگردی جوانان را قدغن کرد، چون سه گروه رقیب هم در ده بود و احتمال داشت که بین آن ها زد و خوردی صورت بگیرد. ولی پاکو و دوستانش بی توجّه به ممنوعیت اعلام شده بیرون آمدند ولی دو نفر ژاندارم^{۳۲} گروه آن ها را متفرق و پاکو را دستگیر کرد. آن ها می خواستند پاکو را به بازداشتگاه ببرند تا شب را در آن جا بگذرانند، ولی پاکو اسلحه ژاندارم ها از دستشان قاپید. ژاندارم ها اصلاً انتظار انجام چنین عملی از جانب دوست خود، پاکو را نداشتند. او با دو قبضه تفنگ در دست به خانه اش رفت. روز بعد همه اهل ده از ماجرا با خبر شدند. پدر می یان، به دیدن پاکوی جوان رفت و به او گوشزد کرد که این کار می تواند عواقب وخیمی نه فقط برای او بلکه برای همه ساکنان آبادی داشته باشد. پاکو پرسید:

- چرا؟

پدر می یان خاطر نشان کرد که در واقعه مشابهی در روستایی

دیگر، دولت، اهالی آن روستا را ده سال تمام بدون ژاندارم گذاشته بود و هراسان ادامه داد:

- حالا می فهمی؟
 - بودن و یا نبودن ژاندارم در ده چه تأثیری به حال من می تواند داشته باشد؟!.
 - اینقدر لجبازی نکن.
 - پدر می یان، من حقیقت را می گویم.
 - تو فکر می کنی که بدون ژاندارم می شود از پس این مردم بر آمد؟ آدم های شرور زیادی در این دنیا هستند.
 - من که باور نمی کنم.
 - و مردمی که در آن دخمه ها زندگی می کنند چی؟
 - پدر می یان، عوض ژاندارم آوردن، بهتر است فکری به حال آن دخمه ها بکنند.
 - داری خیالبافی می کنی، خیالبافی.
- ده دار ، با هر لطایف الحیلی که بود تفنگ ها را پس رفت و به قُضیّه فیصله داد. آن واقعه، نام پاکو را به عنوان جوانی بی باک بر سر زبان ها انداخت. آگدا با اینکه از این موضوع خوشحال شد، ولی در ته دلش نگران بود.
- بالاخره پاکو و آگدا، رسماً با هم نامزد شدند. با اینکه آگدا از مادر پاکو با سر و زبان تر بود، ولی همیشه سرش را به زیر می انداخت و احترام او را داشت و چیزی نمی گفت، مع الوصف آب آن دو به یک جوی نمی رفت. مادر پاکو همیشه به او می گفت:
- پسرم حواست را خوب جمع کن، او موش مرده است، موش مرده. و از آن بترس که سر به تو دارد.
- ولی پاکو حرف مادرش را جدی نمی گرفت و آن را به حساب حسودی مادرانه می گذاشت. پاکو هم مثل همه نامزد های جوان، شب ها در دور و بر خانه نامزدش پرسه می زد و شب سان خوان^{۳۳} پنجره ها، در ورودی، پشت بام و حتی دودکش خانه نامزدش را پر از گل و شاخه های سر سبز کرد.
- مراسم عروسی طبق دلخواه همه برگزار شد. ناهار مفصل، موزیک و رقص. قبل از شروع عروسی، پیراهن های سفید زیادی با شراب لکه دار

33 - برابر با شب بیست و سوم تیر ماه که همه ساله مسیحیان، طبق سنت دیرینه مراسم خاصی بر گزار می کنند. م

شد، چون روستاییان عادت داشتند که قمقمه های چرمی بلند کنند و شراب را به دهان خود بریزند. داد زن ها از این جور شراب خوردن مرد ها در می آمد و مرد ها هم می خندیدند و می گفتند که باید پیراهن ها هم مست شوند تا بشود آن ها را به فقرا بخشید. آن ها در واقع با گفتن عبارت "به فقرا بخشید" مثلاً می خواستند بگویند که خودشان فقیر نیستند.

در طول عروسی، پدر می یان چند کلمه ای خطاب به عروس و داماد بر زبان آورد. او به پاکو خاطر نشان ساخت، کسی که به او غسل تعمید داده و مراسم عشاء ربانی و تأیید او را برگزار کرده است، شخص او بوده است. با علم به اینکه عروس و داماد زیاد پای بند مذهب نبودند، با این وجود به آن ها گوش زد کرد که کلیسا مادر مشترک آن دو و سرچشمه حیات آنان در دنیا و آخرت است. مثل همه عروسی ها بعضی از زن ها گریه می کردند و بینی خود را با صدای بلند پاکی می کردند.

پدر می یان چیز های زیاد دیگری هم گفت و با بیان این جمله به حرف هایش خاتمه داد:

" این کشیش خدمتگزار که بر گهواره شما دعای خیر خوانده است، اکنون بستر زناشویی شما را هم تَبْرُک می کند و چنانچه مشیت الهی ایجاب کند بستر مرگ شما را نیز تَبْرُک خواهد کرد. آنگاه با دست در هوا صلیب کشید و گفت *In nomine Patris et Filii...* (به نام پدر و پسر ...)"

از نظر پاکو، اشاره به بستر مرگ، در این موقع بخصوص و آن هم در روز عروسی، مناسبیتی نداشت. لحظه ای به یاد نفس های آخر پیرمرد بیمار افتاد که در کودکی برای تدهینش رفته بود. (آن بستر، تنها بستر مرگی بود که در عمرش دیده بود). ولی امروز، جای غم و غصه خوردن نبود.

وقتی مراسم عروسی تمام شد آن ها بیرون آمدند. دم در یک دسته موزیک پانزده نفره با گیتار، گیتار کوچک، باندر، طبل و سنج و آلات موسیقی دیگر منتظر آن ها بود و به محض دیدن عروس و داماد، با شور و حرارت شروع به نواختن کردند. در برج کلیسا نیز، ناقوس کوچک را به صدا در آوردند.

موقع عبور عروس و داماد و همراهان، دختر جوانی که کوزه آبی بر دوش داشت گفت:

- ببین همه عروسی می کنند. ولی من؟!!

زوج جوان و همراهان راهی خانه داماد شدند. مادران هر دو هنوز داشتند اشگ می ریختند. پدر می یان، با عجله در کلیسا لباسش را عوض کرد تا هر چه زودتر به مهمانی برسد. در نزدیکی خانه داماد با کفاش که بهترین لباس هایش را بر تن داشت، سینه به سینه شد. قدش کوتاه و مثل همه کفاش

های مثل خودش کفل پهنی داشت. پدر می یان، با همه خودمانی حرف می زد و آن را ها تو خطاب می کرد، ولی به کفاش "شما" می گفت. از او پرسید که آیا آن روز در خانه خدا^{۳۴} بوده است. کفاش در جواب گفت:

- ببینید، پدر می یان. اگر آن جا خانه خداست، پس من لایق رفتن به آن جا نیستم، و اگر نیست، من برای چه به آن جا بروم؟

قبل از اینکه از کشیش جدا بشود، کفاش فرصت کرد که یکی دو مطلب هیجان انگیز ولی نزدیک به واقعیت به او بگوید. از جمله گفت که اطلاع دقیق دارد که موقعیت پادشاه در مادرید متزلزل است و با سقوط او، خیلی چیز ها به هم می ریزد. ولی چون دهانش بوی مشروب می داد، کشیش حرف او را جدی نگرفت. ولی او با خوشحالی عجیبی ادامه داد که:

- در مادرید قمر در عقرب است، جناب کشیش.

حرف کفاش می توانست درست باشد، ولی چون آدم دهان لقی بود بنا براین نمی شد زیاد روی حرف های او حساب کرد. فقط یک نفر از این بابت به پای او می رسید و آن هم خرونیمیا بود.

کفاش به گریه پیری شباهت داشت که نه دوست کسی بود و نه دشمن کسی، ولی با همه خوش و بش می کرد. پدر می یان به خاطر آورد که روزنامه چاپ مرکز استان هم مطالبی بی پرده در باره اوضاع آشفته مادرید و خطرات متعاقب آن به چاپ می رساند. ولی کشیش از آنچه که داشت اتفاق می افتاد سر در نمی آورد.

کشیش به تزه عروس و تازه داماد که با وقار سر پا ایستاده بودند، مهمانان جوانی که سر و صدا می کردند و مهمانان پیری که با متانت شاد بودند، نگاه می کرد. ولی در تمام مدت حرف های کفاش ذهن او را به خود مشغول کرده بود. کفاش گفته بود که کت و شلواری را که بر تن دارد، همان کت و شلوار روز عروسی اش است، به همین جهت بوی کافور می داد. دور و بر او را شش و یا هشت نفر از مهمانانی گرفته بودند که مثل او چندان علاقه ای به کلیسا نداشتند. پدر می یان فکر کرد که لابد کفاش با آن ها هم در باره سقوط قریب الوقوع پادشاه و اینکه در "مادرید قمر در عقرب است"، صحبت می کند.

صرف شراب شروع شد. روی میزی فلفل قرمز شیرین، دل و جگر مرغ و تریچه ترشی برای باز کردن اشتها چیده بودند. کفاش ضمن بر انداز کردن بطری های شراب در میز بغلی، به خودش می رسید. مادر داماد به

یکی از آن بطری ها اشاره کرد و گفت:

- این یکی شرابی است که حرف ندارد.

در اطاق دیگر میز ها را چیده بودند. خرونیم، پای روماتیسمی خود را در آشپزخانه روی زمین می کشید. او حالا دیگر پیر و مضحکء جوان ها شده بود.

می گفت:

- نمی گذرانند از آشپزخانه بیرون بروم، چون می ترسند اگر نفس من به شراب ها برسد، آن ها را تبدیل به سرکه کنم. برای من فرقی نمی کند. بهترین ها در آشپزخانه است. من هم بدم چطور خوش بگذرانم. شوهر نکرده ام ولی هر مردی را که عشقم کشیده در پشت کلیسا تور کرده ام. پیر دخترم، پیر دخترم، دست خودمه کلید در صندوقچه ام.

دختر ها جیغ کشیدند و زدند زیر خنده.

آقای کاستولو پرز (*Cástulo Pérez*) وارد شد. حضور غیر منتظره او همه را متعجب کرد. کسی انتظار آمدن او را نداشت. او با دو گلدان چینی که لای کاغذ کادو پیچیده و آن را با روبانی باسلیقه بسته بودند، وارد شد. آن ها را به مادر عروس داد و گفت: "نمی دانم این ها چیست، چیز هایی است که خانم فرستاده است." و همینکه چشمش به کشیش افتاد، یگراست به طرف او رفت و گفت:

- پدر می یان، انگار که در مادرید دارد ورق بر می گردد.

اگر نمی شد حرف کفاش را باور کرد، در عوض حرف آقای کاستولو به آنچه که کفاش گفته بود صحه می گذاشت. او که آدم دور اندیشی بود ظاهراً آمده بود تا دل پاکو را به دست آورد. ولی به چه منظور؟ کشیش از دهان آقای کاستولو شنیده بود که انتخاباتی در راه است. او از پاسخ صریح به سئوالات کشیش طفره می رفت و فقط می گفت: "این حرف ها که بر سر زبانهاست شایعاتی بیش نیست." آنگاه با خوشحالی خطاب به پدر پاکو و با صدای بلند گفت:

- حرف سر بر داشتن یک پادشاه و گذاشتن شخص دیگری به جای او نیست، بلکه باید دید آیا سرمای بی موقع برای تاکستان خوب است و یا نه؟! اگر خوب نیست، ببینیم پاکو چه عقیده ای دارد؟! یک نفر جواب داد:

- بهتر است که در روزی مثل امروز، پاکو به فکر تاکستان نباشد.

بر خلاف ظاهر ساده اش، آقای کاستولو شخصیتی قوی داشت. و این نکته را می شد در نگاه های سرد و نافذ او خواند. موقع صحبت با کشیش حرف های خود را این طور شروع می کرد: "با کمال ادب و احترام به عرض می رساند که" ولی به راحتی می شد فهمید که او احترام زیادی برای کسی قایل نبود.

کسان دیگری از راه رسیدند و تقریباً همه مهمانان حاضر بودند. مهمانان بی آنکه متوجه باشند، بر حسب مقام و موقعیت اجتماعی ای که داشتند در سر جای خودشان قرار می گرفتند. غیر از کشیش، همه در اطراف اطاق سر پا ایستاده بودند. شأن و منزلت هر کسی را - با توجه به مال و ثروتی که داشت - می شد از دوری یا نزدیکی او به صدر مجلس که در آن جا دو مبل راحتی و ویتزینی با پارچه های زربفت، باد بزن های دستی با صدف های مروارید قرار داشت و نشان تشخص خانواده بود - حدس زد. پدر می بیان روی یکی از مبل های راحتی نشسته بود و در کنار او عروس و داماد سر پا ایستاده بودند که به تبریک و تهنیت مهمانان تازه وارد جواب می دادند، و یا با صاحب تنها اتومبیل کرایه ای ده، در باره رفتن به ایستگاه قطار چانه می زدند. صاحب ماشین می گفت، چون با پستخانه قرار دارد، آنها به او قدغن کرده اند که بیشتر از دو مسافر سوار نکند و او قبلاً به کس دیگری قول داده است، و اگر عروس و داماد را می برد می شدند سه نفر. آقای کاستولو حاضر شد که آن دو را با اتومبیل خود به ایستگاه برساند. کشیش پیشنهاد آقای کاستولو را با دقت گوش کرد، چون تا آن موقع تصور نمی کرد که آقای کاستولو تا این اندازه با خانواده داماد صمیمیت داشته باشد. خرونیماس توسط دختر هایی که برای پذیرایی از مهمانان در آمد و شد بودند، پیام نیشداری برای کفاش فرستاد و کفاش هم به مهمانان بغل دستی اش گفت:

- بین من و خرونیماس ارتباط تلگرافی عاشقانه بر قرار است. در این هنگام، عده ای نوازنده در خیابان شروع به نواختن کردند و کسی می خواند:

در چشمان عروس و داماد،
 دو ستاره می درخشد،
 عروس گل سفید درمنه،
 و داماد نوگل اکیل کوهی است.

ترانهء دوم، پس از یک رقص طولانی خوتا^{۳۵}، طبق عادت مرسوم خطاب به عروس و داماد بود که می گفت:

زنده باد پاکوی آسیابان،
و آگدای نازنین،
که تا دیروز نامزد،
و امروز عروس و دامادند.

گروه نوازندگان، با شور و هیجان هر چه بیشتر و با چالاکي و حرارت معمول روستاییان، به نواختن ادامه دادند. همینکه فکر کردند که به حد کافی نواخته اند، به داخل منزل رفتند و به صورت دسته جمعی روبروی جایگاه مهمانان مُتَشَخِّصاً به گپ زدن و نوشیدن مشغول شدند. سپس همگی به سالن غذا خوری رفتند.

در صدر میز، عروس و داماد، پدر خوانده عروس و داماد، پدر می یان، آقای کاستولو و بعضی از کشاورزان ثروتمند قرار گرفتند. پدر می یان، شروع به صحبت در بارهء کودکی پاکو کرد، در بارهء شیطنت های او، و همچنین خشم او از جغد هایی که گربه های آواره را شب ها می کشتند، و سعی او در تشویق مردم ده برای کمک به آدم های فقیری که در دخمه ها زندگی می کردند. صحبت که به این جا کشید، کشیش متوجه حالتی جدی توام با اندوه در چشمان پاکو شد، به همین جهت فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و به نقل ماجرای هفت تیر و ماجراهای آبیگر پرداخت.

تا دلتان می خواست، خورشت کبک، ماهی سفید سُرخ کرده و خوراک مرغ بر سر میز بود. بطری و قمقمه و شیشه ها و تنگ های پر از شراب مناطق و سال های مختلف هم، دست به دست می گشت.

خبر عروسی به آفتاب نشین هم که پیره زن ها در آنجا مشغول نخ ریسی بودند رسید، و آن ها با شرابی که خرونیمما و کفاش به آنجا برده بودند، لبی به سلامتی عروس و داماد تر کردند. کفاش حسابی سنگول بود و بیشتر از همیشه پرچانگی می کرد. او می گفت که کشیش ها تنها مرد هایی در دنیا هستند که همه کس آن ها را پدر خطاب می کنند، غیر از بچه های خودشان که آن ها را عمو صدا می زنند^{۳۶}.

پیره زن ها شروع کردند به اظهار نظر در بارهء عروس و داماد.

35 - jota از رقص های تند محلی اسپانیا م

36 - کشیش های کاتولیک حق از دواج ندارند و باید تا پایان عمر مجرد بمانند.

- این روز ها، شب ها هوا خوب خنک است.
- جان می دهد برای هم آغوشی.
- یکی گفت که روز عروسی اش برف تا زانو می رسید. و دیگری گفت بدا به حال داماد.
- چرا؟
- لابد برای اینکه فیها خالودنش از سرما مچاله می شده است.
- خرونیما، داد زد: "آهای کون گنده، روزی که بی شوهر شدی، منو خبر کن."
- کفاش بی آنکه قصد توهین به کسی را داشته باشد، و فقط برای خندان دیگران، یک مشت بد و بیراه نثار خرونیما کرد و گفت:
- ببند آن دهانت را، تخم ابلیس، سوهان چاقو تیزکنی، کهنه پالان، دو به هم زن، دلاله، شلخته. یک دقیقه صداپیت را ببر، ببین چه خبر خوشی آورده ام: اعلیحضرت پادشاه^{۳۷}، جل و پلاش را جمع کرده و دارد فلنگ را می بیند.
- به من چه؟
- برای اینکه در جمهوری دیگر کسی پوست سر زن های جادوگر را نخواهد کند^{۳۸}.
- خرونیما خودش گفته بود که سوار بر دسته جاروب در هوا پرواز می کند ولی نمی گذاشت که دیگران این حرف را در مورد او بزنند. همینکه خواست جواب بدهد، کفاش ادامه داد:
- منم که دارم بهت می گویم پس قبول کن، دلاله، سخن چین، یابو، کدو حلوایی، خانه به دوش، عفریته، شلخته، فسقلی، لاشخور، راسو...^{۳۹}"

37 - منظور آلفونسوی سوم، پدر بزرگ پادشاه کنونی اسپانیاست که پس از پیروزی جمهوری خواهان، روز دوازدهم آوریل ۱۹۳۱، گفت: "ما دیگر مد نیستیم" و برای همیشه راه تبعید در پیش گرفت و پس از رفتن او روز چهاردهم همان ماه، در اسپانیا، با شور و شوق فراوان جمهوری دوم اعلام گردید. م

38 - قبلاً در زمان سلطه سازمان تفتیش عقاید، زنان جادوگر را می کشتند و خیلی از آن ها را زنده، زنده طمع آتش می ساختند. م

39 - به کار بردن این کلمات به این صورت در مکالمات روزمره اسپانیایی مصطلح نیست و به کار نمی رود؛ بلکه نویسنده با ردیف کردن آن ها می خواهد اشاره ای به طرز حرف زدن مردم، مخصوصاً آن هایی که موقع تغییر رژیم در اسپانیا ادعای انقلابیگری داشتند، داشته باشد. همانطوریکه در انقلاب اخیر در ایران نیز، کلمات و عباراتی بر سر زبان ها افتاد که قبلاً به گوش کسی نخورده بود مانند: طاغوتی، شهید زنده، تشخوار کننده، استفراغ دیگران و غیره. م

وقتی او این فحش ها را می داد، زن شکسته بند در کناری ایستاده بود. پیره زن ها از خنده ریشه می رفتند، و پیش از عکس العمل خرونیمیا که نمی دانست چه کار بکند، کفاش پیروزمندانه زد به چاک. در بین راه گوش هایش را تیز کرده بود تا ببیند زن ها پشت سرش چه می گویند. صدای خرونیمیا به گوش می رسید که می گفت:

- کسی فکرش را هم نمی کرد که آدمی به این احمقِ این همه شرّ و ورّ تو چپته داشته باشد.

و دوباره شروع کردند به حرف زدن در باره عروس و داماد. پاکو شایسته ترین جوان دهکده بود که نامزدی در خور نصیبش شده بود. آن ها باز هم با عباراتی زنده از شب زفاف حرف زدند.

هفت سال بعد، پدر می یان نشسته بر روی یک صندلی راحتی کهنه در دفتر کلیسا، به آن عروسی فکر می کرد. او برای پرهیز از مزاحمت حرف های دون والرینوی ده دار، نمی خواست چشمانش را باز کند. او هرگز نتوانسته بود به راحتی با او کنار بیاید، چونکه دون والرینو به حرف هیچ کس گوش نمی کرد.

صدای پوتین های دون گومرسیندو در کلیسا پیچید. تنها او بود که در ده از آن پوتین ها به پا می کرد، به همین جهت پیش از رسیدنش به دفتر کلیسا، پدر می یان ورود او را تشخیص داد. کت و شلوار مشکی بر تن داشت و چون کشیش را با چشمان بسته دید، آهسته به دون والرینو سلام کرد. اجازه سیگار کشیدن خواست و جعبه سیگارش را در آورد. در این موقع پدر می یان چشمانش را باز کرد.

- آیا کس دیگری هم آمده است؟

دون گومرسیندو با معذرت خواهی - و انگار که نیامدن دیگران تقصیر او بوده باشد - گفت: "نه خیر، قربان." ذیروچی را در کلیسا ندیدم. در این لحظه، خادم وارد شد و دون گومرسیندو از او پرسید:

- جوان، می دانی مراسم امروز کلیسا به خاطر چه کسی برگزار میشود؟

به جای جواب دادن، او دنبالهء تصنیف را گرفت که می گفت:

"حالا دارند او را از تپه بالا می برند،
در جادهء گورستان ..."

- جوان، بقیه اش را نخوان چون ممکن است آقای ده دار ترا هم به زندان ببندازد.

خادم با ترس نگاهی به دون والرینانو انداخت. و دون والرینانو در حالیکه به سقف زل زده بود گفت:

- هر شوخی ای جایی دارد.

سکوت سنگینی حکمفرما شد. پدر می یان چشمانش را باز کرد و نگاهش با نگاه دون گومرسیندو تلافی کرد که آهسته می گفت:

- به درستی نمیدانم آیا از آن حرفی که همین الان زدید برنجم یا نه؟! کشیش مداخله کرد و گفت دلیلی ندارد که برنجید. آنگاه به خادم دستور داد تا به میدان دهکده برود و ببیند آیا کسی در آن جا منتظر شروع مراسم است یا خیر. چون بعضی از دهاتی ها عادت داشتند تا آخرین ضربهء ناقوس آنجا بمانند و بعد به کلیسا بیایند. در همین حال کشیش با فرستادن خادم خود می خواست از خواندن آن قسمت از ترانه که اسم او را می برد جلوگیری کرده باشد. آن قسمت چنین بود:

"پدر می یان، آنکه به او غسل تعمید داده بود،
و مشهور خاص و عام است،
در داخل اتومبیل به اعترافات او گوش کرد،
و گناهان او را شنید."

دون گومرسیندو همیشه از سخاوت خود و نمک شناسی مردمی که جواب خیر را با شرّ می دادند، دم می زد. از نظر او فرصت مناسبی پیش آمده بود تا او این حرف را در حضور کشیش و دون والرینانو، بر زبان بیاورد. او ناگهان برای نشان دادن میزان سخاوتش تکانی به خود داد و گفت:

- پدر می یان، توجّه بفرمایید، این هم دو سکه پنج پستایی بابت برگزاری مراسم امروز.

کشیش چشمان خواب آلودش را باز کرد و اظهار داشت که دون والرینانو هم قبلاً چنین پیشنهادی کرده بود ولی او بابت برگزاری مراسم آن روز پولی از کسی قبول نمی کرد. سکوتی ممتد برقرار شد. دون والرینانو، زنجیر جلیقه اش را دور انگشت سبابه می پیچید و بعد آن را رها می کرد و زیور آلاتی که از آن اویزان بود صدا می داد. به یکی از آن زیور ها دسته ای از موی سر زن مرحومش بسته بود. و یکی دیگر از آن زیور ها علامتی بود از سان پادره کلارت^{۴۲} که از پدر بزرگش به او ارث رسیده بود. او بی آنکه کسی به حرف هایش گوش کند با صدای آهسته راجع به قیمت پشم و

چرم صحبت می کرد.

پدر می یان، با چشمان بسته، هنوز به یاد روز عروسی پاکو بود. در سالن غذا خوری، زنی یکی از گوشواره هایش را گم کرده بود، و دو مرد چهار دست و پا دنبال آن می گشتند. پدر می یان، فکر می کرد که در عروسی ها همیشه گوشواره ای از گوش زنی به زمین می افتد و گم می شود و کسی هم آن را پیدا نمی کند.

رنگ صورت عروس که در ساعات اولیه صبح به خاطر بی خوابی شب قبل، پریده به نظر می رسید، حالا تغییر کرده بود. و داماد هر از چند وقت یکبار به ساعتش نگاه می کرد. اواسط بعد از ظهر بود که آقای کاستولو آن ها را با اتومبیل به ایستگاه قطار برد.

بیشتر مهمانان برای خدا حافظی از زوج جوان با هلهله و شادی به خیابان آمده بودند. بسیاری از همان جا به خانه هایشان رفتند. جوان تر ها هم رفتند تا برقصند.

پدر می یان غرق در افکار خودش بود تا حرف های دون گومرسیندو و دون والرینو را نشنود - که مثل همیشه و بی توجُّه به آنچه که دیگری می گوید - یک ریز حرف می زدند.

پس از سه هفته، پاکو و همسرش از مسافرت برگشتند، و یکشنبه هفته بعد، انتخابات برگزار شد. اعضای جدید شورای ده جوان بودند، و به عقیده دون والرینو، به استثنای چند نفر، بقیه اصل و نسب درستی نداشتند. پدر پاکو ناگهان متوجّه شد که همه آن هایی که با او انتخاب شده بودند، موضع مخالفی در برابر ارباب داشتند و علناً به اجاره بهای زمین های زراعتی اعتراض می کردند. وقتی که پاکوی آسیابان این موضوع را فهمید، خوشحال شد و احساس کرد که سیاست هم چیز به درد بخوری است. او همه اش می گفت که:

- ما دُم ارباب را خواهیم چید.

نتیجه انتخابات تا حدّی همه را شگفت زده کرد. کشیش حاج و واج مانده بود و نمی دانست چکار بکند. زیرا هیچ یک از اعضای انتخابی، آدم های مذهبی نبودند. او پاکو را صدا زد و از او پرسید:

- موضوع زمین های زراعتی ارباب که مردم راجع به آن با من صحبت می کنند، چیست؟

پاکو جواب داد:

- موضوع خاصی نیست، پدر می یان، راستش را بخواهید اوضاع تازه ای به وجود آمده است.

- چه اوضاع تازه ای؟

- پادشاه دارد با بوق و کرنا راهی دیاری دیگر می شود و من هم می گویم: سفر بخیر.
- پاکو احساس کرد چون کشیش جرأت حرف زدن در باره آن موضوع را با پدرش نداشته است، به همین جهت می خواهد با او صحبت کند و اضافه کرد:
- پدر می یان راستش را بخواهید از روزی که با هم برای تدهین به دخمه ها رفتیم؛ من و دوستانم همه اش در این فکر بوده ایم که چطور به این وضعیت فلاکت بار خاتمه بدهیم. و حالا بهترین فرصت است.
- کدام فرصت؟ برای این کار پول لازم است، شما پول را از کجا می آورید؟
- از ارباب. به نظرم روز حساب پس دادن ارباب و ارباب های دیگر فرا رسیده است.
- زیاد تند نرو پاکو. نمی گویم که همیشه حقّ به جانب ارباب بوده و او هیچ خطایی مرتکب نشده است، او هم مثل هر کس دیگری جایز الخطاست، ولی در این مورد بخصوص بایستی با حزم و احتیاط و بدون شوراندن مردم و تحریک احساسات آنان عمل کرد.
- حرف های پاکو، به گوش آدم هایی که در آفتاب نشین جمع می شدند رسید. آن ها گفتند که پاکو به کشیش گفته بود: "ما شاه و ملکه، ارباب ها و کشیش ها را مثل خوک سلاخی خواهیم کرد." آن ها همیشه در آفتاب نشین، یک کلاغ را چهل کلاغ می کردند.
- ناگهان خبر رسید که پادشاه از اسپانیا فراری شده است. این خبر، خیر بسیار ناگواری برای کشیش و دون والرمانو بود. دون گومرسیندو باور نکرد و می گفت این حرف ها را کفاش از خودش در می آورد. پدر می یان دو هفته تمام و برای احتراز از صحبت های مردم، در هیچ جا آفتابی نشد و از در باغچه به کلیسا رفت و آمد می کرد. در اولین روز یکشنبه افراد زیادی به کلیسا رفتند تا عکس العمل پدر می یان را ببینند، ولی کشیش کمترین اشاره ای به حوادثی که در جریان بود نکرد. به همین خاطر در یکشنبه هفته بعد کلیسا خلوت بود.
- پاکو به دیدن کفاش رفت و او را محتاط و کم حرف یافت.
- پرچم سه رنگ^۴ بر سر در مدرسه و بالکن شورای ده در اهتزاز

بود. سر و کلهه دون والرینو و دون گومرسیندو در هیچ پیدا نمی شد. آقای کاستولو هم دو دوزه بازی می کرد، هم از یک طرف می خواست که او را با پاکو ببینند و هم وقتی به کشیش بر می خورد، یواشکی از او می پرسید:

- پدر می یان، شما فکر می کنید که چه خواهد شد؟

مجبور شدند انتخابات دهکده را از نو تجدید کنند، چونکه از نظر دون والرینو بی نظمی هایی در برگزاری آن صورت گرفته بود که آن را فاقد اعتبار می ساخت. در دور دوم انتخابات، پدر پاکو، جای خود را به او داد و پسر به جای پدر انتخاب شد.

تمامی مزایا، سرانه و سایر امتیازات اشرافی اربابان و مالکان را که ریشه قرون وسطایی داشت، در مادرید، قطع کرده و آن را جزو عواید شهرداری ها قرار داده بودند. هر چند ارباب ده معتقد بود که زمین های او مشمول مقررات تازه نمی شود، ولی اهالی هر پنج روستا، به ابتکار پاکو، متفقا تصمیم گرفته بودند تا زمان صدور رای دادگاه، از پرداخت پولی بابت اجاره بهای اراضی به ارباب خود داری کنند. وقتی که پاکو این موضوع را به اطلاع دون والرینو، پیشکار ارباب، رسانید، او لحظه ای به سقف خیره شد و بالاخره مخالفت خود را با آن ابراز کرد و از شورای ده خواست تا موضوع را کتباً به او ابلاغ کند.

این خبر در دهکده مثل بمب صدا کرد. در آفتاب نشین گفتند که پاکو دون والرینو را تهدید به قتل کرده بود. آن ها حرف های گستاخانه ای را که خودشان جرأت نداشتند بگویند، با آب و تاب به پاکو نسبت می دادند. مردم در آفتاب نشین، از خانواده پاکو و مرد های خانواده های دیگری مثل آن خانواده او را که حتی با وجود داشتن زمین هایی از آن خود، از بام تا شام کار می کردند به نیکی یاد می کردن و آن ها را دوست داشتند. زن هایی که به آفتاب نشین می رفتند، به کلیسا هم می رفتند و وقتی که خرونیم، ترانه ای با کلمات زیر می خواند، حساسی کیف می کردند:

" کشیش به زن صاحبخانه می گفت،

خانوم جون بشین رو زانوم^{۴۲}."

هیچکس به درستی نمی دانست که شورای ده چه برنامه ای برای دخمه نشین ها دارد، و هر کس پیش خودش حدسی می زد، و مستمندان، روز

42 - در باره روابط کشیش ها با زن های خانه دار، حرف های طنزآلود زیادی در اسپانیا بر سر زبانهاست. م

به روز امیدوارتر می شدند. پاکو این موضوع را به طور جدی پی گرفته بود و در جلسات شورای ده غیر از آن موضوع، راجع به چیز دیگری بحث نمی شد.

پاکو، تصمیم شورای ده را به دون والرینانو ابلاغ کرد و پیشکار هم آن را به اطلاع ارباب رسانید. جواب تلگرافی ارباب اینطور بود: "به فرچی ها دستور می دهم که مراقب زمین های من باشند و هر حیوان و انسانی که وارد آن جا بشود، با تیر بزنند. شورای ده موظف است که به منظور احتراز از وارد آمدن خسارات مالی و جانی، مراتب را جهت اطلاع عموم جار بزند." به محض دریافت این پاسخ، پاکو به ده دار پیشنهاد کرد که فرچی ها را از کار بر کنار کنند، و آن ها را با حقوق بهتر در اداره آبیاری به کار بگمارند. آن ها فقط سه فرچی بودند و هر سه با طیب خاطر آن پیشنهاد را پذیرفتند. تفنگ های آنان در گوشه ای از سالن اجتماعات شورای ده چاتمه شد و گله های روستاییان بدون برخورد با مانعی، آزادانه در زمین های ارباب به چرا پرداختند.

پس از مشورت های متعدد با پدر می یان، دون والرینانو، دل به دریا زد و پاکو را به خانه خود دعوت کرد و او هم به آن جا رفت. خانه ای بود بزرگ و اعیانی ولی نیمه تاریک با بالکن هایی مشرف به خیابان و دری کالسکه رو که به خود دون والرینانو تعلق داشت. دون والرینانو تصمیم گرفته بود که موضعی آستی جویانه و معقول پیش بگیرد و پاکو را برای صرف عصرانه دعوت کرده بود. او با زبانی خودمانی و ساده شروع کرد به صحبت کردن در باره ارباب. او می دانست که پاکو ارباب را متهم خواهد کرد که هرگز قدم به آبادی نگذاشته است، ولی این موضوع واقعیت نداشت. او در سال های اخیر سه بار برای سر کشی به املاکش آمده ولی شب را در روستای دیگری گذرانده بود. دون والرینانو حتی به خاطر آورد که وقتی ارباب و خانمش در یکی از آن سفر ها با پیرترین فرچی صحبت می کردند و فرچی در حالی که کلاهش را در دستش گرفته بود و به حرف آنان گوش می داد، اتفاقی افتاد. خانم ارباب از حال و احوال تک، تک اعضای خانواده او پرس و جو می کرد، وقتی رسید به پسر بزرگ خانواده، جوابی را که فرچی داده بود در همین لحظه به خاطر آورد و عیناً تکرار کرد که گفته بود:

- کی؟ میگل را می فرمایید؟ میگل کوچولو در بارسلوناست و به کوری چشم جنابعالی روزی نه پستا^۴ در می آورد.

دون والرینانو خندید. پاکو هم خندید، ولی یک مرتبه قیافه جدی به

خود گرفت و گفت:

- خانم ارباب شاید آدم خوبی باشد و من حرفی در باره او ندارم و کار های او به ما مربوط نیست، ولی در مورد ارباب چیز های زیادی به گوشم رسیده است.
دون والریانو جواب داد: "حرف شما درست، ولی بپردازیم به اصل مطلب. باید بگویم که از قرار معلوم، ارباب مایل است مذاکراتی با شما به عمل آورد."

- در باره زمین های زراعتی؟
دون والریانو با حرکت سر جواب منفی داد و پاگو ادامه داد:
- پس مذاکره، بی مذاکره. ارباب باید سرش را بیندازد پایین و اطاعت کند.

دون والریانو حرفی نزد و ساکت ماند، ولی پاگو جرأت به خرج داد و افزود:

- از قرار معلوم، ارباب هنوز به ساز گذشته می رقصد.
دون والریانو باز هم چیزی نگفت و به سقف خیره شد.
- ولی حالا دور، دور ماست و ما ساز دیگری می زنیم.
بالاخره دون والریانو دهنش را باز کرد و گفت:
- می گویی آدم باید سرش را پایین بیندازد. کی سرش می اندازد پایین؟، فقط گاو ها و گوساله ها.
- و آدم های شرافتمند، وقتی که قانون حکمفرماست.
- بله، ولی وکیل ارباب نظر دیگری دارد. وانگهی قانون هم داریم تا قانون.

پاگو، زیر لب "با اجازه" ای گفت و شرابی برای خودش ریخت. این کار به دون والریانو برخورد، و وقتی که دیگر لیوان پاگو پر شده بود، با خنده گفت: بفرمایید، نوش جان.

پاگو دوباره پرسید:

- ارباب با چه شرطی می خواهد مذاکره کند؟ شرطی که وجود ندارد جز اینکه زمین ها را رها کرده و قید آن ها را بزند.
دون والریانو به لیوان پاگو خیره شده بود و به آرامی سبیلش را تاب می داد، که از آراستگی به سبیل مصنوعی شباهت داشت. پاگو با غر و لند گفت:

- ببینیم ارباب مگر سند و یا مدرکی دال بر مالکیت زمین ها دارد؟، تازه آن هم اگر داشته باشد.
دون والریانو از کوره در رفت.

- این جا هم داری اشتباه می کنی. این زمین ها قرن های متمادی تَوَسُّط ارباب مورد بهره برداری بوده است و نمی شود این مقوله را نادیده گرفت. چیزی را که در طول چهار صد سال به وجود آمده است نمی توان در عرض یک روز از بین برد. و وقتی که دید پاکو شراب دیگری برای خودش می ریزد، اضافه کرد: "زمین ها، بطری شراب نیستند، این ها تُیول^{۴۴} است، تُیول مرحمتی پادشاه است."
- آنچه را که انسان به وجود آورده باشد، خود او هم می تواند آن را از میان بردارد. این عقیده من است.
- بله، ولی انسان هم داریم تا انسان.
- پاکو سری به نشانه مخالفت تکان داد. و در حالیکه لیوان دوم شراب را سر می کشید، با زبانش تیلیکی کرد و گفت:
- از این بابت به ارباب بفرمایید که اگر حقّ و حقوقی دارد، آن هم اگر داشته باشد، خودش بیاید و از حقش دفاع کند ولی تفنگ تازه بیاورد چون ما تفنگ های فُرُجی ها را ضبط کرده ایم.
- پاکو، اصلاً باورم نمی شد که آدمی با داشتن یک وجب زمین بایر و یک جفت قاطر، جرأت کند و این حرف ها را بر زبان بیاورد. من آنچه شرط بلاغ بود با تو گفتم، همین والسلام.
- دون و الریانو، موضوع و شرایط مطرح شده در صحبت های آن روز خود با پاکو را به اطلاع ارباب رساند و او هم دستور های لازم را به پیشکار داد. پیشکار که خود را در میان آب و آتش گیر افتاده و بلا تکلیف می دید، پس از ملاقات با پدر می یان و تعریف ماجرا به صورتی که دلخواه خودش بود، تصمیم به ترک آبادی گرفت و رفت، ولی قبل از رفتنش به پدر می یان گفت که از آن پس خاله زنک های آفتاب نشین اداره ده را به عهده می گیرند. پیشکار همه تهدید ها و توهین ها را از چشم پاکو می دید، و مخصوصاً بر روی موضوع بطری شراب و لیوان، تأکید زیادی داشت. پدر می یان گاهی به حرف هایش گوش می داد و گاهی هم نمی داد.
- پدر می یان در دفتر کلیسا سرش را با تأسّف تکان می داد و با یاد آوری آنچه که اتفاق افتاده بود افسوس می خورد. خادم در کریاس در ایستاده بود و چون نمی توانست آرام بگیرد، یکی از چکمه هایش را به دیگری می مالید و در حالیکه به کشیش نگاه می کرد، بقیه تصنیف را ادامه داد:

44 - toyul واگذاری در آمد و هزینه ناحیه معینی از طرف پادشاه و دولت به اشخاص بر اثر ابراز لیاقت یا به ازای مواجب و حقوق سالیانه. فر هنگ فارسی معین. م

" او را چهار نفری در میان گرفته بودند،
و به داخل قبرستان می کشانند،
ای مادر هایی که پسر دارید،
خداوند و فرشتگان مقرب پشت و پناه پسر هایتان باد."

بقیهء تصنیف به اسم کسان دیگری اشاره داشت که در همان روز به قتل رسیده بودند ولی خادم اسم آنها را نمی توانست به خاطر بیاورد. هر چند که در تصنیف به جای قتل، کلمهء اعدام به کار رفته بود. پدر می یان در افکار خود غوطه می خورد. در این روز های آخر، اعتقادات مذهبی دون والرینو تا اندازه ای سست شده بود و او بار ها می گفت خدایی که چنین فجایی را روا می دارد، در خور ستایش نیست. کشیش با خستگی و بی حوصلگی به حرف های او گوش می داد. سال ها قبل، دون والرینو نرده ای فلزی برای دور تندیس حضرت مسیح هدیه کرده بود، و ارباب هم دو بار مخارج تعمیر طاق شبستان کلیسا را از جیب خود داده بود. به همین سبب نمک شناسی نمی توانست جایی در قاموس پدر می یان داشته باشد.

در آفتاب نشین می گفتند که با پول اجاره بهای زمین های زراعتی که حالا به صندوق شورای ده واریز می شد، قرار بود به وضع زندگی مردم ده سر و سامانی داده شود. به جان پاکوی آسیابان دعای خیر می کردند، و پیره زن ها بهترین تعریفی که از او می کردند این بود که می گفتند "تخم دارد."

در روستای بغلی آب آشامیدنی را تا میدان دهکده لوله کشی می کردند. پاکوی آسیابان نقشهء دیگری در سر می پروراند - زیرا روستای او به این گونه کار های عمرانی نیازی نداشت - بلکه او نگران حال دخمه نشینان بود که بی آب و برق و آتش، همیشه با مرگ دست به گریبان بودند. آن ها حتی هوایی هم برای استنشاق کردن نداشتند.

در زمین های ارباب زیارتگاهی بود که مردم در روز بخصوصی در فصل تابستان به زیارت آن می رفتند و مراسمی در آن جا برگزار می کردند. در روز زیارت؛ زائران، هدایایی به کشیش می دادند و شورای ده هم مخارج برگزاری مراسم کلیسایی را می پرداخت. آن سال، ده دار نسبت به برگزاری مراسم بی اعتنا ماند، روستاییان هم از او پیروی کردند. پدر می یان علت را از پاکوی جویا شد، او هم جواب داد که تصمیم شورای ده بوده و اهالی هم از آن اطاعت کرده اند.

کشیش با خشم و غضب پرسید:

- می گویی شورای ده؟ کدام شورای ده؟

پاکو متأسف بود از اینکه پدر می یان را این چنین از خود بی خود می دید و گفت چون زمین های اطراف زیارتگاه به ارباب تعلق داشته است، از همین جا می شود به دلیل بی اعتنایی روستاییان پی برد. پدر می یان با خشم گفت:

- تو چه کاره ای که به ارباب بگویی اگر به زمین های خودش

بباید، بیشتر از سه قدم نمی تواند بردارد، چون تو با تفنگ یکی

از فُرچی ها در کمینش خواهی بود؟ مگر نمی دانی که چنین

کاری تهدید به قتل است و جرم محسوب می شود؟

پاکو چنین حرفی نزده بود و این حرف را دون والرینو به دروغ از

زبان او گفته بود. ولی کشیش نخواست به توضیحات پاکو گوش بدهد.

در آن روز ها، کفاش سراسیمه و هیجان زده به نظر می رسید.

وقتی از او علت را می پرسیدند جواب می داد:

- نگران آینده ام.

در آفتاب نشین، سر به سرش می گذاشتند، ولی کفاش می گفت:

- چه سبو به سنگ بخورد و چه سنگ به سبو، در هر دو حال بدا

به حال سبو.

نمی شد از حرف های کفاش سر در آورد و کسی هم نمی توانست

بفهمد که عقیده او در باره وضعیت به وجود آمده چیست. کفاش عمری در

آرزوی رسیدن چنین فرصتی به سر برده بود، و حالا که فرصت به دست

آمده بود نمی دانست چه بکند و چه بگوید. بعضی از اعضای شورای ده به

او پیشنهاد کردند که میراب بشود و مشکلات مربوط به تقسیم آب نهراصلی

آبیاری را حل کند. ولی او جواب داد:

- ممنونم، ولی من ضرب المثلی را که می گوید: کفاش، کشف

را بدوز^{۴۵} - سر لوحهء زندگیم قرار داده ام.

کفاش روز به روز خودش را به کشیش نزدیک تر می کرد. او

مخالف آدم هایی بود که در مصدر قدرت بودند، و برایش فرقی نمی کرد که

چه مسلک و مرام سیاسی داشته باشند. دون گومر سیندو هم ده را ترک کرده

و به مرکز استان رفته بود و این موضوع کشیش را رنج می داد. او می گفت:

45 - ضرب المثل اسپانیایی می گوید: "کفاش، کشف را بدوز و کاری به کار دیگران نداشته باش"، معادل ضرب المثل فارسی که می گوید: "اگر بیل زنی، باغچهء خودت را بیل بزنی".

- همه می روند، غیر از من، ولی اگر هم بتوانم، نخواهم رفت و می مانم. رفتن، یعنی شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت.
گاهی به نظر می رسید که کشیش در صدد است تا با پاکو تفاهم داشته باشد ولی یک مرتبه شروع می کرد به صحبت در باره نمک شناسی اهالی ده و عذابی که او از این بابت می کشید. همیشه صحبت هایش با پاکو به این جا ختم می شد که: من بلا گردان همه شده ام. پاکو می خندید و می گفت:

- ولی آخه پدر می یان، کسی که قصد جان شما را نکرده است. خنده پاکو، کشیش را بیشتر عصبانی می کرد و او به زحمت می توانست جلو عصبانیت خودش را بگیرد.
مردم داشتند دون والریانو و دون گومرسیندو را از یاد می بردند، که یک مرتبه سر و کلاه آن دو در ده پیدا شد. آن ها خیلی خاطر جمع به نظر می رسیدند و هر روز با کشیش تشکیل جلسه می دادند. آقای کاستلو هم کنجکاوانه می کوشید وارد جرگه آن ها بشود، ولی نه، می توانست و نه چیزی از صحبت های آن ها دستگیرش می شد. چون آن ها به او اعتماد نداشتند.

روزی در ماه ژوئیه دستور رسید که ژاندارم ها از ده خارج شوند و به سایر ژاندارم های ناحیه در نقطه دیگری بپیوندند.^{۴۶} اعضای شورای ده خطری را در بیخ گوش خود احساس کردند ولی نتوانستند از کم و کیف آن سر در بیاورند.

یک روز، سر و کلاه عده ای بچه پولدار شهری^{۴۷} مسلح به هفت تیر و باتوم در آبادی پیدا شد. این جوان ها آدم های هرزه ای به نظر می آمدند و بعضی از آن ها با صدای بلند دیوانه وار عربده می کشیدند. انجام چنین اعمال وقیحانه ای در ده سابقه نداشت. اسم این جوان های اصلاح کرده و با رفتاری زنانه را در آفتاب نشین گذاشته بودند "قرتی". آن ها به محض ورود، اولین کاری که کردند، کتک مفصلی به کفایش زدند بی آنکه به بی طرفی او توجّهی داشته باشند. و بعد شش نفر از اهالی ده را به قتل رساندند که چهار

46 - نویسنده، در متن اسپانیایی، اشاره ای به تاریخ حوادث داستان نمی کند، ولی منظور او "از روزی در ماه ژوئیه"، روز هیجدهم ماه ژوئیه سال ۱۹۳۶ و روز قیام نظامیان تحت فرماندهی ژنرال فرانکو برای سرنگونی جمهوری دوم بود. در رژیم سابق اسپانیا، آن روز به عنوان روز قیام ملی جشن گرفته می شد و تعطیل عمومی بود. م

47 - در متن اصلی "آقا زاده ها. م"

تن از آنها از دخمه نشینان بودند و جنازه های آنان را در خندق کنار جاده ای که از ده به آفتاب نشین ختم می شد، انداختند. چون سگ ها خون جنازه ها را لیس می زدند، آن ها یکی از فُرُجی های ارباب را مأمور تاراندن سگ ها کردند. نه کسی خط کسی را می خواند و نه کسی قادر بود از آنچه که داشت اتفاق می افتاد سر در بیاورد. ژاندارمی هم نبود که جلو این غریبه ها را بگیرد.

پدر می یان اعلام کرد که مراسم دعا و نیایش شب و روز ، در کلیسا بر قرار خواهد بود و به دون والرینو - که این آدم های تازه وارد او را به عنوان ده دار تعیین کرده بودند - اعتراض کرد که چرا به آن شش روستایی مقتول فرصت نداده بودند که قبل از مرگ، از گناهان خود طلب مغفرت کنند. کشیش تمامی روز و بخشی از شب را در حال دعا خواندن می گذراند.

خوف و وحشت روستا را فرا گرفته بود و کاری از دست کسی ساخته نبود. خرونیما بی آنکه سر و زبان همیشگی اش را داشته باشد، آرام و سر به زیر می آمد و می رفت. در آفتاب نشین به این غریبه ها ناسزا می گفت و به آن ها نفرین می کرد. با وجود این، هر بار که چشمش به کفاش می افتاد با او راجع به چوب و باتوم و چماق، در اشاره به کتکی که به او زده بودند، صحبت می کرد. او در باره پاکو پرس و جو می کرد ولی کسی نمی توانست جواب درستی به او بدهد. پاکو غیبش زده بود و دنبالش می گشتند. همین و بس.

فردای روزی که خرونیما سر به سر کفاش گذاشته بود، کفاش را بر سر راه آفتاب نشین مرده یافتند. گلوله ای در مغز کفاش خالی کرده بودند. زن بیچاره ملاقه ای بر روی او کشید و سه روز از خانه بیرون نیامد. بعد، اندک، اندک از خانه خارج شد و تا آفتاب نشین رفت که در آن جا فحش و ناسزایی نبود که نثارش نکنند. خرونیما اشگ می ریخت (هرگز کسی گریه کردن او را ندیده بود)، و می گفت فحش است که سر او را مثل سر مار با سنگ بکوبند.

چند روز بعد، خرونیما، دو باره در آفتاب نشین لودگی هایش را که با فحش و بد و بیراه همراه بود، از سر گرفت.

کسی نمی دانست که چه موقع مردم را می کشتند. می شد گفت که می دانستند ولی احدی کشتن کسی را به چشم خود ندیده بود و اگر هم دیده بود، جرأت نمی کرد حرفی در این باره بر زبان بیاورد. این کار را در شب انجام می دادند، و در طول روز دهکده آرام به نظر می رسید. جنازه چهار نفر بین آفتاب نشین و دهکده پیدا شده بود که به چهار

تن از اعضای شورای ده تعلق داشت.

بسیاری از اهالی در خارج دهکده مشغول درو بودند. زن هایشان به آفتاب نشین می رفتند و به ذکر نام کسانی که در خاک و خون غلتیده بودند، می پرداختند. بعضی وقت ها دعا می خواندند، و بعد شروع می کردند به فحش دادن به زن آدم های ثروتمند، مخصوصاً به زن دون والریانو و زن دون گومرسیندو. خرونیمیا می گفت که زن کاستولو بد تر از همه بود و به خاطر او، کفاش را کشته بودند. ولی کسی گفت:

- دروغ است، او را، چون مأمور روسیه بود، کشتند.

کسی نمی دانست که "روسیه" یعنی چه، فقط می دانستند که اسم مادیان نانو است. ولی "مأمور مادیان"؟ بودن برایشان قابل درک نبود^۸. و آن چه هم که در دهکده اتفاق می افتاد، قابل درک نبود. بی آنکه کسی جرأت کند با صدای بلند حرف بزند، حرف های بی معنی می زدند و می گفتند:

- زن کاستولو یک زگیل پشم آلود است.

- یک چلغوز است.

خرونیمیا هم برای اینکه از دیگران عقب نماند می گفت:

- عقرب شکم گنده ای است.

- شپش چاقالویی است.

خرونیمیا اضافه کرد:

- خانه اش بوی اجاقی را می دهد که به آن شاشیده باشند.

شایع بود که این آدم های شهری آمده بودند تا همهء کسانی را که علیه پادشاه رأی داده بودند، بکشند. در گرما گرم فاجعه، احساسی غیر عادی به خرونیمیا دست داده بود و او هر جا می رفت بوی خون به مشامش می رسید. ولی هر بار که در آفتاب نشین صدای ناقوس کلیسا و یا صدای پتک آهنگر را می شنید، قری می داد و کمرش را می جنباند. بعد شروع می کرد به فحش دادن و زن گومرسیندو را "پاچهء خوک" نامیدن. می خواست بداند که چه بلایی بر سر پاکوی آسیابان آمده است، ولی کسی از پاکو خبری نداشت و فقط می دانستند که دنبالش می گردند. خرونیمیا با لحنی که انگار از پاکو خبر داشته باشد می گفت:

- مگر به این سادگی ها می توانند این جوان را گیر بیاورند!

پدر می یان، در دفتر کلیسا خاطرهء بلبشوی آن روز های هولناک را در ذهن خود زنده می کرد و ضجر می کشید: تیر اندازی های شبانه،

48 - گذاشتن نام کشور ها و قاره ها بر روی انسان و حیوان، در کشور های اسپانیایی زبان امری متداول است، مانند امریکا و آفریقا (افریقا) که نام دختر است. م

خون، رفتار وحشیانه، شایعات، و کارهای بی‌شرمانه آن غریبه‌ها. دون والرینانو از یک طرف متأسف بود و از طرفی دیگر به آن آدم‌های شهری دستور می‌داد که افراد بیشتری را بکشند. کشیش به پاکو فکر می‌کرد. آن روزها پدر پاکو از خانه بیرون نمی‌آمد. کاستلو پرز به او اطمینان خاطر داده بود که او آدم بی‌غل و غشی است و کاری به کارش نخواهند داشت. بولداری‌ها، جرأت نمی‌کردند یا پیچ او بشوند و فقط امیدوار بودند که پسرش را گیر بیاورند.

کسی غیر از پدر پاکو، از مخفیگاه پسرش خبر نداشت. روزی پدر می‌یان به خانه او رفت و گفت:

- اسم این وقایع هولناکی را که دارد اتفاق می‌افتد، چه می‌شود گذاشت؟

پدر پاکو با رنگی پریده به حرف‌های او گوش داد ولی جوابی نداشت که بدهد. کشیش به حرف‌هایش ادامه داد. می‌دید که همسر جوان پاکو مثل سایه در آمد و شد بود، بی‌آنکه بخندد و یا گریه بکند. هیچکس در دهکده، نه می‌خندید و نه گریه می‌کرد. از نظر پدر می‌یان، زندگی بی‌خنده و گریه به یک کابوس شباهت داشت.

پدر می‌یان با حالت و حرکاتی که بوی صمیمیت و صداقت می‌داد، این تصوّر را به وجود آورد که انگار می‌دانست پاکو در کجا خود را پنهان کرده است. او یک دستی می‌زد تا دو دستی بگیرد. طوری حرف می‌زد که آدم باورش می‌شد، به طوریکه پدر و همسر پاکو هم از رازداری او تشکر کردند. کشیش دقیقاً نگفت که جای پاکو را می‌دانست بلکه تلویحاً اشاره ای به آن کرد. قضا و قدر این طور می‌خواست که پدر پاکو گول بخورد. نگاهی به کشیش انداخت و همانطوریکه خواست پدر می‌یان بود، پیش خود فکر کرد: "اگر این مرد از محلّ اختفای پاکو خیر دارد ولی تا به حال لب‌نچنانده است، پس مرد با شرف و بزرگواری باید باشد." این تصوّر، وجدان او را راحت‌تر کرد.

در طول صحبت، پدر پاکو به خیال اینکه چیز تازه‌ای نمی‌گوید محلی را که پاکو در آن جا مخفی شده بود به کشیش فاش کرد. وقتی پدر می‌یان این حرف را شنید لرزید و گفت: "ایکاش آن را به من نمی‌گفتید. من چرا باید بدانم که پاکو در غار لاس پاردينیاس (*las Pardínias*) قایم شده است؟" پدر می‌یان می‌ترسید و دقیقاً نمی‌دانست که از چه می‌ترسد. معطل‌نماند و از خانه خارج شد، می‌خواست در برابر آن غریبه‌های هفت تیر کش میزان صداقت و وفاداری خودش را به پاکو ثابت کند. همین طور هم شد. تمامی بعد از ظهر، سردهسته و دوستانش با او حرف زدند بی‌آنکه بتوانند چیز از زیر

زبان‌ش بیرون بکشند. آن شب را پدر می یان نماز خواند و به خواب عمیقی فرو رفت که مدت‌ها بود چنان خوابی نکرده بود.

روز بعد در شورای ده جلسه ای تشکیل شد که غریبه‌ها در آن سخنرانی کردند و عربده کشیدند. آنگاه پرچم سه رنگ^۹ به آتش کشیده شد و به دستور سر دسته اهالی دهکده را مجبور کردند که دست راست خود را بلند کرده و سلام فاشیستی بدهند. سر دسته مردی بود که عینک دودی به چشم می زد و ظاهری آرام و مهربان داشت. اهالی دهکده نمی توانستند به خود بقبولانند که چنین آدمی قادر به کشتن کسی باشد. از نظر اهالی این آدم‌هایی که خیردار می ایستادند و پاشنه‌های خود را تق به هم می کوبیدند عقل درست و حسابی نداشتند، ولی وقتی که می دیدند پدر می یان و دون والرینو را بالا دست خود می نشانند، نمی دانستند چه بگویند. این آدم‌ها، گذشته از کشتن مردم، کار دیگری که در ده انجام داده بودند این بود که زمین‌های ارباب را به او برگردانده بودند.

دو روز بعد دون والرینو به کلیسا آمد و رو به روی کشیش نشست. او در حالیکه انگشت‌های شست دستش را در جیب جلیقه اش گذاشته بود- و این کارش باعث می شد که زر و زیور جلیقه اش بیشتر به چشم بخورد- به چشمان کشیش خیره شد و گفت:

- راستش را بخواهید، من نمی خواهم صدمه ای به کسی برسد، ولی فکر نمی کنید همهء تقصیر ها زیر سر پاکو باشد؟ آقای کشیش، این عقیدهء من است، مگر خون آن‌هایی که کشته شدند از خون او کم رنگ تر بود؟

- دست از سرش بردارید. چرا می خواهید خون بیشتری ریخته شود؟

کشیش مایل بود که دون والرینو احساس کند که او از مخفیگاه پاکو خبر دارد و به این ترتیب می خواست میزان خلوص نیت و ثابت قدمی خود را در دوستی به پاکو به ثبوت برساند. واقعیت این بود که آن‌ها دیوانه وار در جستجوی پاکو بودند. آن‌ها با خود سگ شکاری به خانهء او برده بودند تا کفش و لباس‌های کهنه او را برای ردیابی بو بکشند.

سر دسته با قیافه ای مهربان و عینک دودی به چشم، همراه دو تن از رفقایش وارد شد و پس از شنیدن حرف‌های کشیش گفت:

- ما به آدم‌هایی که عقلشان پارسنگ بر می دارد علاقه ای نداریم. ما داریم آبادی را پاکسازی می کنم و کسی که با ما

نیست پس دشمن ماست.

پدر می یان جواب داد:

- چی؟ یعنی می گویند که عقل من پارسنگ بر می دارد؟
- با این حرف کشیش آن ها به خود آمدند، و سر دسته ادامه داد:
- در اعدام های اخیر ما حق هیچ اعدامی را ضایع نکرده ایم. آن ها حتی تدهین هم شده اند. پس شما از چه گله دارید؟
- پدر می یان راجع به بعضی آدم های آبرودار که کشته شده بودند حرف زد و گفت بهتر بود چه زودتر به این گونه کارهای جنون آمیز خاتمه داده شود. سر دسته تپانچه اش را کشید و روی میز قرارداد و گفت:
- راستش را بگویند. میدانیم که شما از محلّ اختفای پاکوی آسیابان با خبر هستید.

پدر می یان نمی دانست که آیا سر دسته، تپانچه خود را برای تهدید او بیرون کشیده است و یا آن را برای سبک شدن بار کمر بندش روی میز گذاشته است. دفعات دیگر هم او این عمل را تکرار کرده بود. کشیش به پاکو فکر می کرد که به او غسل تعمید داده و مراسم ازدواج او را برگزار کرده بود. در آن لحظه بعضی چیز های کم اهمیّت دیگری هم مانند جغد های شبانه و بوی خورشید کبک هم به ذهنش رسید. مرگ و زندگی پاکو به جواب او بسته بود. کشیش خیلی به او علاقه داشت ولی نه به خاطر عاطفه بشری، بلکه به خاطر خدا. علاقه او بر تر از مرگ و زندگی بود، به همین جهت نمی توانست دروغ بگوید.

هر چهار نفر، یک صدا داد زدند:

- می دانید پاکو کجاست؟

پدر می یان با حرکت سر جواب مثبت داد. جواب او، مثبت بود و یا لااقل حرکت سر او را می شد جوابی مثبت تلقی کرد. ولی دیگر دیر شده بود. او از آن ها خواست تا قول بدهند که پاکو را نکشند. پاکو را محاکمه کنند و اگر گناهکار بود او را به زندان بیندازند و نه اینکه مرتکب قتل دیگری بشوند. سر دسته با آن قیافه مهربانش قول مساعد داد. آن وقت، پدر می یان مخفیگاه پاکو را فاش کرد. خواست حرف های دیگری برای نجات پاکو بر زبان بیاورد، ولی آن ها گوش نکردند و با عجله بیرون رفتند و کشیش را به حال خود گذاشتند. کشیش از یک طرف وحشت زده بود و از طرفی دیگر پیش وجدانش خود را سبکیار احساس می کرد و شروع کرد به دعا خواندن. نیم ساعت بعد آقای کاستولو وارد شد و گفت که فاتحه آفتاب نشین خوانده شده است، زیرا آن غریبه ها دو رگبار مسلسل به آن جا خالی کرده اند. چند تن از زن ها کشته شده اند و بقیه هم خونین و نالان مثل پرنده هایی

که صدای شلیک تفنگ شکاری را شنیده باشند، پا به فرار گذاشته اند. خرونیما از جمله کسانی است که جان سالم به در برده است. و با ذکر نام او گفت:

- حیف شد، بد جنس ...

کشیش با مشاهده خنده آقای کاستولو، رنگش پرید و زد تو سر خودش و امیدوار بود که این مرد کسی را لو نداده باشد. کشیش ترسان پیش خود گفت، از چه چیز دیگری باید وحشت کرد؟ و دوباره شروع به خواندن دعا کرد. کاستولو ادامه داد و گفت که علاوه بر کشته ها، یازده و یا دوازده نفر از زن ها هم زخمی شده اند. و چون دکتر در زندان است، معالجه همه آن ها به راحتی امکان پذیر نخواهد بود.

روز بعد، سر دسته برگشت ولی بدون پاکو. غضبناک بود. می گفت همینکه به پارادیناس رسیدند، پاکو شروع به تیراندازی کرد. تفنگ یکی از فرقی ها در دست او بود و نزدیک شدن به پارادیناس خطر جانی داشت. او از کشیش خواست تا برود و با پاکو صحبت کند. دو نفر از اعضای گروه او زخمی شده بودند و او حاضر نبود که جان کس دیگری از رفقاییش را به خطر بیندازد.

یک سال بعد، پدر می بیان همه آن حوادث را چنان به خاطر می آورد که انگار همین دیروز اتفاق افتاده باشد. با دیدن آقای کاستولو - یعنی همان کسی که یک سال پیش به کشتار آفتاب نشین می خندید - در دفتر کلیسا، دوباره چشمانش را بست و پیش خود گفت: "این من بودم که مخفیگاه پاکو را لو دادم. من بودم که رفتم تا با او مذاکره کنم. و حالا...." چشمانش را باز کرد و آن سه مرد را دید که روبروی او نشسته بودند. دون گومر سیندو که قدش بلند تر بود در وسط نشسته بود. هر سه آرام و خونسرد به پدر می بیان چشم دوخته بودند. صدای ناقوس ها با سه ضربه سنگین که طنین آن چند لحظه ای در هوا ادامه پیدا کرد و بعد قطع شد. آقای کاستولو گفت:

- پدر می بیان، با کمال ادب و احترام می خواستم صدقه مراسم امروز را تقدیم حضورتان بکنم.

این حرف را زد و دست کرد توی جیبش. کشیش قبول نکرد و دوباره از خادم خواست که برود و ببیند آیا کسی آمده است. پسرک بیرون رفت و در حالیکه بقیه تصنیف را می خواند:

"دستمالی به خار های سر راه،

گیر کرده بود،

پرندگان با شتاب،

و ابرها به آرامی از بالای سر می گذشتند."

پدر می یان، در حالیکه آرنج راستش را به بازوی صندلی راحتی تکیه داده و با دست دیگر سرش را گرفته بود، بار دیگر چشمانش را بر هم نهاد. هر چند دعا هایش تمام شده بود ولی می خواست همچنان ادامه بدهد، تا کسی مزاحمش نشود. دون والرینو و دون گومرسیندو هر دو در آن واحد سعی می کردند با صدای بلند به کاستولو بفهمانند که آن ها هم قبلاً حاضر شده بودند صدقه برگزاری مراسم آن روز کلیسا را از جیب خود بدهند. خادم هیجان زده وارد شد و بی آنکه بتواند همهء خبر هایی را که می آورد، بر زبان بیاورد، گفت:

- قاطری در کلیساست.

- چی؟

- هیچکس در کلیسا نیست، غیر از قاطری که از جایی وارد

کلیسا شده است و در میان نیمکت ها ول می گردد.

هر سه مرد رفتند بیرون و بلافاصله برگشتند تا بگویند که قاطر نبود

بلکه یابوی پاکوی آسیابان بود که در دهکده ول می گشت و حالا وارد کلیسا شده بود. همه می دانستند که پدر پاکو بیمار است و زن های خانه هم نیمه دیوانه شده بودند. و چهارپایان و مایملک مختصری هم که داشتند بی سر پرست مانده بود.

کشیش از خادم پرسید:

- وقتی که بیرون می رفتی در اصلی کلیسا را باز گذاشته بودی؟

هر سه مرد تصدیق کردند که همهء در ها بسته بود. دون والرینو با

خندهء تلخی اضافه کرد:

- کلکی در کار است. کسی خواسته است بد جنسی کند.

شروع کردند به کنجکاوئی تا ببینند چه کسی یابو را وارد کلیسا کرده

بود. کاستولو اسم خرونیم را بر زبان آورد. پدر می یان با حالتی خسته از

آنان خواست که حیوان را از کلیسا خارج کنند. هر سه با خادم بیرون رفتند.

آن ها با بازوان گشاده صف عریضی تشکیل دادند و به دنبال یابو راه افتادند.

دون والرینو می گفت ورود یابو به کلیسا، توهین به مقدسات است و شاید

لازم باشد که کلیسا از نو تطهیر شود. ولی از نظر بقیه انجام چنین کاری

ضرورت نداشت.

آن ها همچنان به تعقیب حیوان ادامه می دادند. بر روی نردهء

اطراف تندیس حضرت مسیح، مجسمهء چدنی شیطان به آن ها پوز خند می

زد. حضرت یوحنا هم در طاق نمایی انگشت سبابه اش را بلند کرده و زانوی

برهنه اش را به تماشا گذاشته بود. دون والرینانو و کاستولو انگار که در طویله باشند، با صدای بلند داد می زدند:

- هی، حیوون!

یابو هر طور که دلش می خواست، در داخل کلیسا، به این طرف و آن طرف می تاخت. اگر زن های آفتاب نشین زنده بودند و آفتاب نشینی وجود داشت، می توانستند مضمون خوبی برای ورآجی و خنده داشته باشند. وقتی که ده دار و دون گومرسیندو، حیوان را در میان می گرفتند، یابو جستی می زد و از دست آن دو می گریخت و با شیهه بلندی به طرف دیگر می رفت. ناگهان فکری به ذهن آقای کاستولو رسید و گفت:

- همه درها را مثل روزی که دسته وارد کلیسا می شود، کاملاً باز بگذارید. حیوان به این طریق می فهمد که راهی برای در رفتن دارد.

خادم با عجله رفت و قبل از اینکه دون والرینانو اظهار نظری کرده باشد درها را باز کرد، زیرا دون والرینانو چشم نداشت ببیند که آقای کاستولو در حضورش ابراز عقیده می کند. همین که در های بزرگ باز شد، حیوان با دیدن نور شدیدی که به داخل کلیسا می تابید، یکه خورد. در ورای صحن کلیسا، میدان سوت و کور دهکده به چشم می خورد، با خانه ای که به رنگ زرد و خانه دیگری با ازاره های آبی که با آهک سفید کاری شده بود. خادم یابو را به طرف در صدا می زد و بالاخره او را متقاعد کرد که آن جا، جای او نبود و حیوان هم زد به چاک. خادم همچنان زمزمه می کرد:

".. چکاوک ها آرام،

بر روی صلیب گورستان می نشینند."

در ها را بستند و کلیسا دوباره در تاریکی فرو رفت. حضرت میکایل با بازوی برهنه، شمشیرش را بر روی اژدهایی بلند کرده بود. در گوشه ای چراغی در بالای سنگاب غسل تعمید، سوسو می زد. دون والرینانو، دون گومرسیندو و آقای کاستولو، در نیمکت های ردیف اول جا گرفتند.

خادم به طرف محراب بزرگ رفت، و موقع عبور از برابر شمایل مقدّس زانو زد، به خود صلیب کشید و به دفتر کلیسا رفت و گفت:

- پدر می یان، یابو از کلیسا رفت بیرون.

کشیش هنوز به فکر حوادث یک سال پیش بود. که هفت تیر کش های غریبه، پدر می یان را مجبور کرده بودند که همراه آن ها به لاس

پاردیناس برود. وقتی به آن جا رسیدند، به او اجازه دادند که تنها به پاکو نزدیک بشود. او در آن جا با صدایی لرزان فریاد زد:

- پاکو، منم. مگر نمی بینی که منم؟
کسی جواب نداد. در دهانه غار لولهء تفنگی دیده می شد. پدر می یان دوباره داد زد:

- پاکو، دیوانگی نکن. بهتر است خودت را تسلیم کنی.
از تاریکی دهانهء غار صدایی به گوش رسید که می گفت:
- من جنازه ام را تسلیم می کنم. بروید کنار و بگذارید که آن های دیگر اگر جرأت دارند، جلو بیایند.

پدر می یان، این بار با لحنی از روی دلسوزی گفت:
- پاکو، به خاطر همهء آن هایی که بیش از همه دوستشان داری: زنت، مادرت، تسلیم شو.

جوابی شنیده نشد. بالاخره، صدای پاکو به گوش رسید که می گفت:

- پدر و مادرم کجاست هستند؟ و زخم؟
- فکر می کنید کجا باشند؟ آن ها در منزلند.
- صحیح و سالمند؟، اتفاقی برایشان نیفتاده است؟
- نه، ولی اگر خودت را تسلیم نکنی، خدا می داند چه بلایی ممکن است بر سرشان بیاید.

پس از حرف های کشیش، سکوتی طولانی برقرار شد. پدر می یان، دوباره، پاکو را صدا زد ولی کسی جواب نداد. بالاخره، پاکو بیرون آمد. تفنگی در دست داشت و خسته و رنگ پریده به نظر می رسید.

- پدر می یان، به حرف های من جواب بدهید.
- بگو پسرم.
- آیا دیروز کسی را از آن هایی که به جستجوی من آمده بودند، کشته ام.

- نه.

- حتی یک نفر را؟ شما مطمئن هستی؟

- خدا مرا نبخشد اگر دروغ بگویم. هیچکس را.

این حرف زمینه را برای تسلیم شدن مساعد تر کرد. کشیش هم چون

دید که حرفش بی اثر نبوده است، اضافه کرد:

- من به یک شرط به این جا آمده ام که آن ها صدمه ای به تو

نرسانند. به عبارت دیگر، تو در دادگاهی محاکمه بشوی و در

صورت محکومیت به زندان بیفتی. همین و بس.

- شما مطمئن اید؟

کشیش مکئی کرد و گفت:

- شرط من همین بوده است. ولی پسر من هر چه باشد، به خانواده ات رحم کن و خدا را خوش نمی آید که آن ها به خاطر تو تقاص پس بدهند.

پاکو بی آنکه حرفی بزند، به دور و برش نگاه کرد و سرانجام گفت:
- باشد، هنوز پنجاه فشنگ برایم مانده است، پس زندگی ام را مفت از دست نمی دهم. نترسند، بیایند و مرا بگیرند. تسلیم می شوم.

صدای سر دسته از پشت پرچین به گوش رسید که می گفت:
- تفنگت را ببنداز دور و بیا بیرون.
پاکو اطاعت کرد.

چند دقیقه بعد، او را از لاس پارادیناس بیرون کشیدند و زیر ضربات مشت و قنطاق تفنگ به طرف دهکده به راه افتادند. دست هایش را از پشت بسته بودند. او به شدت می لنگید و گذشته از لنگیدن، ته ریشی پانزده روزه قیافه او را عوض کرده بود. از نظر پدر می یان، او خود را مقصر می دانست. او را به زندان آبادی بردند.

بعد از ظهر همان روز، اهالی را به زور در میدان دهکده جمع کردند و برایشان در باره امپراتوری^{۵۰}، حیات ابدی، اطاعت از قانون و ایمان به خدا سخنرانی کردند که کسی چیزی سر در نیاورد. بعد در حالیکه دست راست خود را بلند کرده بودند سرودی خواندند^{۵۱} و دستور دادند که همه به خانه هایشان بروند و تهدید کردند مبادا تا فردا صبح کسی بیرون بیاید.

پس از خالی شدن میدان از جمعیت، آن ها، پاکو را همراه دو نفر دیگر از زندان بیرون آوردند و به طرف قبرستان به راه افتادند. هوا گرگ و میش بود که به قبرستان رسیدند. روستا در سکوتی وحشتناک فرو رفته بود.

سر دسته، زندانی ها را در پای دیوار به خط کرد و ناگهان به خاطر آورد که هنوز از گناهان خود استغفار نکرده اند و دنبال پدر می یان فرستاد. پدر می یان وقتی دید که با اتومبیل آقای کاستولو به دنبال او آمده اند، شگفت زده شد. (آقای کاستولو ماشین خود را در اختیار مقامات جدید قرار داده بود). اتومبیل به محل اعدام رسید. پدر می یان در طول راه جرأت نکرده بود که

50 - امپراتوری اسپانیا. م

51 - آن ها برای دادن سلام فاشیستی دست راست خود را بلند کرده بودند و سرودی هم خوانده اند سرود "رو به خورشید" (*cara al sol*) بود که در زمان فرانکو در همه جا خوانده می شد. م

سؤال می بکند. وقتی که پاکو را در آن جا دید، وحشت زده شد. اعترافات هر سه نفر را گوش کرد. یکی از آن سه، مردی بود که در خانه پاکو کار می کرد. بیچاره بی آنکه بداند چه کار می کند، پشت سر هم زیر لب می گفت: "پدر، من گناهکارم، پدر من گناهکارم...." از اتومبیل آقای کاستولو با در های باز، به عنوان اتفاق اقرار نیوشی استفاده می شد که پدر می یان در داخل آن نشسته بود. محکومین در کنار رکاب اتومبیل زانو میزدند و اعتراف می کردند. وقتی که پدر می یان می گفت: *ego te absolvo*^۲، دو نفر، محکوم را بر می داشتند و دوباره در کنار دیوار قرار می دادند. پاکو آخرین کسی بود که اعتراف کرد. او با لحنی که کشیش هرگز نشنیده بود گفت: "در لحظه شومی شما را ملاقات می کنم. پدر می یان شما که مرا می شناسید. شما می دانید من کی هستم."

- می دانم پسرم.
- شما به من قول دادید که مرا به محکمه ببرند و به محاکمه بکشند.
- آن ها مرا هم گول زدند. چکار می توانم بکنم؟ به آرامش روانت ببندیش پسرم و فکر چیز دیگری مباش.
- آخر چرا مرا می کشند؟ مگر من چکار کرده ام؟ ما که کسی را نکشته ایم. بگوئید که من هیچ کاری نکرده ام. شما می دانید که من بی گناهم. هر سه نفر ما بی گناهم.
- می دانم پسرم. هر سه نفر شما بی گناهد. ولی چه کاری از من ساخته است؟

پاکو فریاد زد:

- آخر چرا این دو نفر دیگر را می کشند؟ آن ها که کاری نکرده اند.

یکی از آن دو نفر، از دخمه نشین ها بود. مثل همان مردی که روزی برای تدهینش رفته بودند. یک مرتبه چراغ های ماشین روشن شد - همان ماشینی که پدر می یان در داخل آن نشسته بود - و بی آنکه کسی دستور آتش داده باشد رگباری از گلوله باریدن گرفت. آن دو مرد به زمین افتادند، ولی پاکو غرقه در خون به طرف اتومبیل دوید. او دیوانه وار فریاد زد:

- پدر می یان، مگر مرا نمی شناسید؟!

سعی کرد داخل ماشین بشود ولی نتوانست. همه چیز به خون او آغشته شد. پدر می یان، ساکت بود و با چشمان بسته دعا می خواند. سر دسته، هفت تیر خود را پشت گوش پاکو گذاشت، ولی یک نفر هراسان داد زد:

- این جور ی نه.

آن ها، پاکو را کشان، کشان از اتومبیل دور کردند و او همچنان با صدایی گرفته تکرار می کرد:

- از پدر می یان بپرسید. او مرا می شناسد.

شلیک دو و یا سه گلوله دیگر شنیده شد. به دنبال آن، سکوت همه جا را فرا گرفت، ولی پاکو همچنان زیر لب می گفت: "او مرا لو داد، پدر می یان بود که مرا لو داد ... پدر می یان ..."

کشیش هنوز در داخل اتومبیل بود و با چشمانی از حلقه در آمده با شنیدن اسم خود دیگر نتوانست به دعایش ادامه دهد. کسی چراغ های ماشین را دوباره خاموش کرد. سر دسته خطاب به کشیش گفت:

- منتظر چی هستید؟

پدر می یان پیاده شد و با کمک خادم، هر سه نفر را تدهین کرد. بعد یک نفر ساعت مچی پاکو را - که هدیه عروسی زنش بود - با یک دستمال تو جیبی به او داد.

آن ها به دهکده برگشتند. پدر می یان از پنجره اتومبیل به آسمان نگاه کرد و به یاد شبی افتاد که با پاکو برای تدهین به دخمه ها رفته بود، آنگاه ساعت را لای دستمال پیچید و آن را در میان دو دستش گرفت. هنوز قادر به خواندن دعا نبود. آن ها از جلو آفتاب نشین که پرنده ای در آن جا پر نمی زد، عبور کردند. انگار که صخره های غول آسا، لخت و عور سر در گوش هم نهاده بودند و نجوا می کردند. پدر می یان وقتی که به یاد روستاییان و زنان بیچاره ای که در آفتاب نشین کشته شده بودند افتاد، نا خواسته احساس تنفری عجیب به او دست داد و خود را شرمسار و مقصر دانست.

وقتی که به خانه اش در محوطه کلیسا رسید، دو هفته تمام جز برای برگزاری مراسم دعا و نیایش بیرون نیامد. دهکده مانند گورستانی بزرگ، سوت و کور و غم زده بود. خرونیما، از خانه اش خارج می شد و تک و تنها، بی آنکه کسی همراهش باشد به آفتاب نشین می رفت و با خودش حرف می زد. در آفتاب نشین، بعضی وقت ها که احساس می کرد کسی صدایش را نمی شنود، فریاد می زد و بعضی وقت ها هم ساکت به شمارش سوراخ گلوله ها بر روی صخره ها می پرداخت.

یک سال از آن تاریخ می گذشت، انگار که یک قرن گذشته باشد.

خاطره مرگ پاکو، چنان تازه بود که پدر می یان هنوز تصوّر می کرد که لباس هایش همچنان به لکه های خون او آغشته است. چشمانش را باز کرد و از خادم خود پرسید:

- گفتی که یابو رفت بیرون؟
- بله قربان.

خادم در حالیکه یک پایش را به پای دیگر تکیه داد بود، به خواندن بقیه تصنیف ادامه داد که می گفت:

... و جان به جان آفرین،
تسلیم کرد. روانش شاد باد. آمین

ساعت مچی و دستمال پاکو همچنان در کتو میز دفتر کلیسا بود و پدر می یان هنوز جرأت نکرده بود آن ها را به خانه پاکو ببرد و به زن بیوه و پدر و مادرش تحویل بدهد.

او به محراب بزرگ رفت و مراسم را شروع کرد. غیر از دون والریانو، دون گوهرسیندو و آقای کاستولو، کس دیگری در کلیسا نبود. وقتی که پدر می یان، جمله *introibo ad altare Dei*^{۵۳} را بر زبان آورد به یاد پاکو افتاد و پیش خود گفت: همینطور هم شد. من بودم که هم به او غسل تعمید دادم و هم من شاهد جان دادنش بودم. خداوند او را بیامرزد که در دامن کلیسای مقدّس به دنیا آمد، زیست و مرد. کشیش هنوز نام خود را از دهان پاکو که بر خاک افتاده و در حال نزع بود می شنید که می گفت: " ... پدر می یان." کشیش لرزان و پشیمان از کرده خود، گفت: مراسم یادبود امروز را به یاد او و در حالی برای آمرزش روحش برگزار می کنم که دشمنانش هم حاضر شده اند تا صدقه برگزاری آن را از جیب خود بپردازند. آمین

53 - به لاتین یعنی "من به قربانگاه خداوند می روم." جمله ای است که کشیش مراسم عشاء

ربانی را با آن شروع می کند. م
54 - در متن اصلی " او را تدهین کردم." م